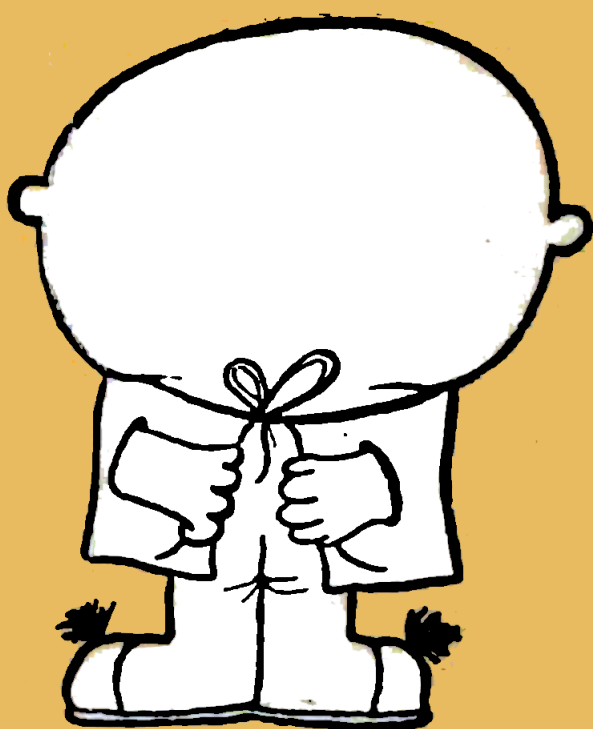
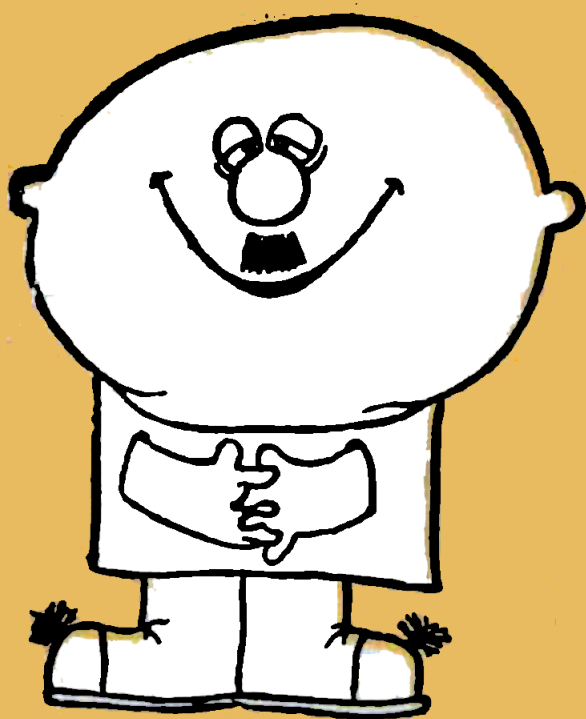


AZIZNESIN

شاهکار عزیز نسین

داماد سر خانه



ترجمه: رضا پیراه

داستان انتقاد

داماد سرخانه

عزیز نسیم

ترجمہ : رضا ہمراہ



این کتاب تحت شماره $\frac{۱۹۴۰}{۳۶/۳/۱۰}$ در کتابخانه ملی به ثبت رسیده است



حق چاپ دائم برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

این کتاب در پنج هزار نسخه در بهمن ماه ۲۵۳۵
بسرمايه کتابفروشی فروغی در چاپخانه شرق چاپ شده است .

داماد آدمهای بزرگ

کشور ما که در صادرات لوتون، فندق، کشمش و چوب جنگلی در درجه اول قرار دارد دربارہ داماد سرخانه هم در ردیف اول قرار گرفته. تاریخ کشور ما از نظر نگهداشتن داماد بسیار غنی است. و جای تعجب است که چرا تاکنون کتابی در این باره نوشته نشده است. خوب حالا می‌خواهیم ببینیم که داماد از کجا آمده است!

در اصل اینطور که معلوم شده کلمه قاین یعنی جانشین است. یعنی قاین پدر یعنی جانشین پدر و همین تا آخر. در مقابل این دستور داماد هم معنی قاین اولاد را میدهد. یعنی جانشین آن. سبب این دستور بستگی به رویدادهای گذشته دارد یعنی با تکیه به تاریخ قدیم

میشود علت این همبستگی را فهمید . شاهان قدیم به کسانی که علاقه داشتند اول آنها را به مقامهای بالا می‌رساندند سپس آنها را به دامادی خویش درمی‌آوردند البته گاهی اوقات هم در این داماد پیدا میشد کسان با لیاقتی که اکثر مردم به آنها حسادت میکردند و با داماد های دیگر میخواستند آنها را از بین ببرند . تاریخ نویس مشهور ترك شیمی حکمت پاشا در تذکره ای به نام « دومدا کلیه الوداع » که از آثار بسیار قدیمی محسوب میشود راجع کلمه داماد اینطور نوشته است :

پسر بچه ای را برده فروشان ترك از يك كارگاه دزیده و میفروشند از قضا این پسر بچه مورد توجه شاهزاده جعفر واقع میشود ، شاهزاده پسر بچه را نزد خود آورد و در تحصیل و تربیت او کوشید . وقتی به پادشاهی رسید این پسر بچه را که حالا بزرگ شده بود به صدر اعظمی منصوب کرد . و بعد دخترش را عقد او در آورد . ولی در آن وقت های ناروای دشمنان از چشم سلطان جعفر

میافتد . سلطان دستور میدهد سر او را بزنند. جلاد پس از اینکه سر صدر اعظم را از تن جدا کرد نزد سلطان آمده میپرسد :

- سلطان سلامت باد با این سر چه کنم ؟

پادشاه جواب میدهد :

- «دامات» یعنی به پشت بام بیانداز. پس از آن بذله گوینان و اطرافیان پادشاه آن را به صورت (داماد) درمباودند بنا بر این در گذشته دامادهای با لیاقت مورد حسد و کینه اطرافیان قرار میگرفتند

چون این کتاب با دست نوشته شده بود کلمات آخر آن پاک شده و به درستی خوانده نمیشد :

در تاریخ ما دامادهای مشهور به اندازه ای است که انگشت شمار است . آنهاییکه به یاد میآیند ، داماد سلطان سلمان « ابراهیم پاشا » . و داماد دیگرش « رستم پاشا » که کله هر دو از تن جدا شد .

داماد سلطان احمد « ابراهیم پاشا نوشهری » شوهر

ناجیه سلطان «آشوز پاشا» داماد سلطان مجید «خرید» -
 پاشا «و دامادهای انگشت شمار دیگر که به روز داماد -
 های گذشته افتادند» .

در کشور ما موضوع دامادی به صورت يك مؤسسه
 درآمده است. حتی با تکیه به تاریخ و شتون قدیمی این
 مؤسسه به صورت يك مؤسسه پر درآمد شده است :
 دامادهای جغرافیایی مشهوری نیز داریم که قابل
 مقایسه با تاریخ است. همانطور که میدانیم به دامادهای
 مشهور دوران سلطنت می گفتند « داماد - حضرت -
 شهریار » :

به دامادان مشهور زمان ما هم صفت‌هایی از این
 قبیل داده اند ؛ « اشک و یون دامادی » به معنی « داماد
 مرد خر » به همین سبب است که دامادهای بد اسم بیچاره
 پدرزن را به بدی در می‌آوردند . و شاعر مشهور ترك
 اینطور گفته .

« از هیچ چیزی ناراحتی نکشید

آن اندازه که از دامادش کشید »

در مصرع آخر شاعر به نامه عبدالرحمن جلبی ،
جالبی که گوسفند پیدا نمیشه بزها را تقمیح میکند .

بین دامادهای مشهور سلطنتی و دامادهای زمان
محویش دومین فرق معروف اینست :

– دامادهای دوران سلطنتی صدراعظم میشدن در
صورتیکه دامادهای مشهور زمان ما با بدست آوردن
پشت گوش چپ صدراعظم ها و فروختن فخر
کارشان است ..

کارا کتره های مشترک دامادهای تاریخی یا
جغرافیائی باید از طبقه پایین آمده و در سایه دامادی
خودشان را به طبقه بالایی برسانند :

مثلا داماد ابراهیم پاشا پسر يك ماهیگیر ایتالیایی
بود. و یا ابراهیم پاشا نوشهری پسر يك دهقان فقیری بود :

ولی از دامادان دوران ما اگر پدریگی از آنها
 سرشناس نباشد اسمش همین ره . . . زاده میگزارند حتماً
 پدرش همین . . . بوده .

بین دامادان تاریخی و جغرافی این شباهت وجود
 داشته : مثل این میماند که یارو از کوه آمده و صاحب
 باغ را بیرون کند و خود صاحب اموال پدری او گردد؛
 داماد مال هر دورانی که باشد به یک مسلک معینی
 احتیاج ندارند . برای اینکه داماد بودنش خود بخود
 مسلکی پیدا میکند . اینها دامادان پرفسیونسی هستند .
 مثلاً یکی از این دامادهای پرفسیونل در زندگی سیاسی ما
 مدیرکل ترافیک کشور شده :

- تو از اینجا برو -

- تو آنجا بایست .

- تو عقب برو -

- جلورفتی صبر کن .

- برو بر است .

- از اینجا عبور کن .

با دادن این دستوارت و با کشیدن صوت مارک
(His master's voice) باروشن کردن چراغهای سبز
و قرمز کارهای بزرگی انجام میدهد .

اگر بکروز ترا به بیند که از کنار شیطان بندش لوارت
را جمع کرده فرار میکنی میگوید « بارو به سر شیطان هم
کلاه گذاشته ، اگر کسی هیچ کاری از دستش برنمیآید
ولی از نظر مردم اینطور وانمود کنند که کلاه سر شیطان
گذاشته مثل کسیکه از چیزی قدری سر رشته دارد . و با
مسلك دامادی بزرگترین خدمت گزاران کشور است .
چون میخواهد بیطرف بماند . اگر تاکنون هیچ پست
و کالت هم بدست نیاورده باشد . در اصل خودش يك
وکیل است با هر جور کثافت کاریها که از دستش برمیآید
کارش را پیش میبرد .

چون در هر جا هر وقت دامادی يك مسلکی است
که حسادت چشم و هم چشمی به وجود میآورد : داماد

های مشهور با دردست داشتن يك قاشق آب توی صف
وردیف خیلی میایستند شاوخی این صف در اولین فرصت
با دردست داشتن يك قاشق آب میخواهند داماد را حقه
کنند و برای اینکار هم بیصبرانه عجله میکنند .

دامادهایی که از تاریخ درس گرفتند تخمین میزنند
که بلاپی در آینده به سرشان میآید از اینجهت همه جور
لدبیر به کار برده اند و هر زمان گوشه بزنگ هستند :

رعایت عفت عمومی!

رئیس دادگاه: اسمت چی به؟

مجرم: حاجی سلیمان ...

رئیس: اسم پدرت چی به؟

مجرم: ملا اکبر ...

رئیس: اهل کجا هستی. اینجا به چه کاری مشغول

هستی و در کجا اقامت میکنی؟

مجرم: ان اصیل ولایت السیواس از قریه سافیک

هستم در اینجا توی مکاتب خصوصیه با معلمین عربی

مشغولم... و در محله فاتح در یکی از اطرافهای طلایی

اقامت میکنم.

رئیس: بسیار خوب...: جناب آقای سلیمان

راجع به بعضی از بی مناسبتی ها که نسبت به مردم کرده اید

توضیح بدهید . دادستان محلی گزارشی که داده نوشته نوشته است که در شب بیست و چهارم ماه حال بین ساعت ۹ الی ۱۰ در امیرگان یکی از پنجره های ویلای کنار دریا در آن اثنا که یکی کشتی های شرکت خیریه با عده ای مسافر زن و مرد که میگذشت شما يك نوع بی ادبی کرده بودید که بر ازنده شما و سن شما و مسلک شما نبود .

- والله قربان دانی شما به همچین چیزی به خاطر نمیآورد فکر میکنم در این مسئله سوء تفاهم شده باشد ...
 - چطور سوء تفاهم ... جناب دادستان شخصاً ناظر جربان بوده و از شما شاکی است . سپس رو به کاتب ضابط نموده گفت شکایت نامه دادستان را بخوانید ! ...
 کاتب ضابط ۱ روز پنج شنبه شب روز بیست و چهارم ماه حال کشتی مسافربری شماره ۶۶ شرکت خیریه از بیکوز به استانبول میرفت در اثنا تیکه به اسکله امیرگان نزدیک میشدیم از پنجره یکی از ویلاهایی که به دریا نزدیک بود يك نفر مرد ریش دار لخت مادرزاد جلوی

پنجره ایستاده و نظر مسافرین کشتی را جلب کرده بود، حتی بعضی‌ها از او شکایت کردند و گفتند «حضرت آقا عیب است» ولی به اعتراض آنها اهمیتی نداد و برعکس بیشتر به پنجره نزدیک شد اول فکر کردیم شاید يك نفر دیوانه است ولی وقتی از اسکله پیاده شدیم با ناخدا به پلیس مراجعه کرده و هویت او را خواستار شدیم طی تحقیقاتی که به عمل آمد معلوم شد که مرد مذکور از شعور کامل برخوردار است و اسمش حاجی سلیمان میباشد و در مکانب معلم عربی است. به نام آداب عمومی در حق ایشان تعقیباتی در عدلیه شده از محکمه عالیہ استرہام میکنم.

رئیس: جناب معلم درباره این شکایتنامه چه جوابی

دارید؟

متهم: همه اش دروغ است. مزخرفات است.

رئیس: شهود را صدا کنید!

در شرکت خیریه صادق اسکوپپی سمت ہوفہ دار

کشتی را داشت. حدود ۳۵ سال سن، قد بلند، سبیل زرد و چشم آبی وارد دادگاه میشود در ردیف شهود میایستد. رئیس دادگاه اول درباره خود او و هویتش سئوالانی میکند.

- خوب آقای صادق بگو ببینم آیا این مرد را میشناسی؟ آقای دادستان از دادگاه درباره حرکت ناشایست او استرهام کرده است.

- قربان يك شب از کاواچ میآمدیم... درست جلوی کشتی داشتم میگو میفروختم به دفعه شنیدم از طرف زنها صدای بلندی که «اوا.. اوا این بی حیا را نگاه کنید» سرم را به طرف بندر برگردادم. که این آقا ملا (گفتنش عیب است) درست مثل اینکه در حمام باشد جلوی پنجره ایستاده بود..

رئیس: درچه وضعی بود؟

صادق: والله چون سربازی زرفتم نمیتونم شرح بدم درست دروضع خهر دار ایستاده بود، مردم از تو کشتی

فریاد میکشیدند : « ای مرد مگه حیا و شرم نداری ؟ »
 آنوقت این حضرت آقا عوض اینکه خجالت بکشد بیشتر
 جری شده شروع کرد با دستهایش به اشاره کردن :
 رئیس دادگاه ! بسیار خوب دیگه با شما کاری
 ندارم . خوب جناب آقای ملا به این دیگه چی میگین ؟
 متهم ؛ سرپا دروغه ... همه اش هذیان است ...
 رئیس ؛ بسیار خوب صدا کنید شاهد دیگری
 بیاید .

این شاهد مهاجر روسیه فیکا « مانناریسکی ... »
 بود باکت و شلوار سربازی ، کلاه قفقازی ، چکمه و
 يك تابلو که از گردنش آویزان کرده بود و داخل آن
 سنجاق سر ، سوزن ، قرقره و دیگر لوازم زنانه بود
 به دادگاه که داخل شد مباشر جلوی او رفت و آن تابلورا
 از گردنش درآورد و به ردیف شهود برد . پس از اینکه
 راجع به خود اوستوالانی شد رئیس پرسید :

- این آقای ملا در بندر امیرگان از پنجره خانه ایکه

اقامت داشته کارهای زشت کرده آیا ممکنه هرچی که دیده‌اید بگوئید ؟

« مهاجر روس چیزی نمیفهمد مباشر و واضح تر برای او توضیح میدهد »
 « فیگما نیمه روسی ، نیمه ترکی و مقداری فرانسه را باهم قاطی کرده ؛

- ژپاس کو این آقا ملا نکمراسیوی... در بزرگ است ، رستوران ناش... ژات آباتو... در بزرگ- کوی جدید- ترابیه... و بعد... آمدم کشتی به اسکله امیرگان... این آدم آقا و اراشو در داخل دیدم :
 « نیس آنتری بپوشید باز لون تر... همه طرف... ندانستم این آقا ترکی یا... هست زیاد دیدم... با دست زیر کمرش رو نشان داده ا ، لباسی نداشت... ژ کروازت ام ارن فو... »

رئیس دادگاه : کافی است بروید... جناب ملا به این چی میگید. اینکه دیگه روس بود دروغ نمیگه؟...»

متهم: تمامش دروغه میچکدام از حرفاش حقیقت
لداره ...

رئیس: شاهد بعدی را بیاورید ..!

« مرد متوسط السن با سبیل و قد متوسط داخل
میشود: » .

رئیس: مرد یهودی بگوییم بیست روز پیش از
این در امیرگان حرکات ناشایستی به آداب عمومیه افعال
مغایر بوده شما هم دیده اید ...

« یهودی نگاهی به ملا کرده خندید: »

- به به ملای عزیز از دیدن شما خوشبخت شدم
آنشب سه که مارا خندانندی دیگه دل درد گرفته بودم.
رئیس: ای آقا اینجا که قهوه‌خانه محل نیست .

دادگاه است . حواست رو جمع کن ..!

مرد یهودی: درست فرمودید جناب رئیس . ولی
وقتی این آدم را دیدم نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم:
اگر شما هم بودید از خنده میترکیدید. بالاخره به امیرگان

آمدیم. کشتی را خنده مردم پر کرده بود خیال کردم کسی به دریا افتاده! ...:

رئیس: مگه کسی که به دریا بیفته خنده داره؟! :

مرد یهودی! تا زمانیکه خفه نشده میشه تفریح کرد

ولی بعد نه، خلاصه قربان طولش ندم سرم را برگرداندم جناب ملا کنار پنجره ویلا درست مثل مرده‌ای که از گورستان فرار کرده باشد لخت و هریان ایستاده و ما را تماشا میکرد ...

اول خیال کردم میخواد به دریا بره . بیچاره لنگ

نداره منتظره که کشتی رد شه و بیرون بیاد! ... ولی وقتی یکی از طرف ما فریاد کشید: «مرد حسابی خجالت هم خوب چیزی به» دیدم که ریشش رو تکان داد و به چیزی هم گفت .

رئیس! آخه ریش هم بازی میکنه؟! ..

یهودی: بخدا آقای رئیس! به حق دینم به موسی

قسم راست میگم ... ریشش رو میرقصانید :

رئیس: جناب ملا حرف دیگه هم دارید؟

متهم: بله قربان. حالا قدری از این موضوع را به خاطر می‌آورم... ولی همانطور که قبلا گفتم اشتباهی شده. البته جناب رئیس میدانید که هوا رو به گرمی می‌رود... بعضی شبها هست که آدم از دست ساس و کک خوابش نمیره. آدم خرفت میشه. آنشب در و بلای جناب نوری مهمان بودم خیلی زود به رختخواب رفته ولی نتوانستم بخوابم. از جایم بلند شده و هه لباسهایم را در آوردم. هرچه ساس و کک در رختخواب بود پاک کردم پیراهنم و زیر شلواریم را از پنجره به بیرون تکان دادم در این اثنا کشتی از نزدیک ساحل عبور میکرد احتمالا این آقایان بنده را آنشب دیده‌اند و مسئله را اشتباهی برداشت نموده‌اند. لاهوله ولا... من يك آدم مؤمن و درس خوانده و عاقلی هستم.

رئیس به دادستان گفت « نظر شما چی به ؟ »

دادستان: به آخرین دفاع ملا قناعت می‌کنم؟

و ممکن است که این واقعه قصدی نباشد ولی در آن لحظه باید پرده‌ها را میکشید که فراموش کرده و عده‌ای از مسافرین قسمت‌های نامحرم او را دیده‌اند و شاید هم برای غسل ریختن به حمام رفته باشند . تقاضا میکنم که ملاراها دادن پول حمام اشخاص مذکور از جرم دیگر مبرا کنید.

دمپایی پاشنه‌دار

صافی ازدواج کرده بود. و تازه به خانه سفیدرنگش درباگرکوی اسباب کشی کرده بود. مرا برای خوابیدن شب به خانه اش دعوت کرد وقتی دهونامه را میخواندم به یاد دوست دیریرنیم افتادم. صافی آدم ثروتمندی بود. فقط مانند هر انسان دیگر از سلامتی برخوردار نبود. از آن لب‌آدمها نبود که صورت سرخ، چشمان براق، شکم گنده و گردن پیچدار داشته باشد بلکه به آدم مردنی و لاغر اندام بود و از يك بیماری رنج میبرد و به وسیله دوا و دکتر زندگی میکرد خلاصه آدم بدبختی بود... شش ماه پیش نزد من آمد و گفت:

- تو معلم عقل منی بگو ازدواج کنم یا نه ؟ ...

تعجب آنروز هنوز یادم است. پیش خودم صافی

را با يك زن مجسم می‌کردم حتی تصور اینکه او زن بگیرد برایم عجیب بود . مردی با پنجاه سال سن که ازدواج کردن را مسخره میدانست و مجردی را نوعی آزادی و آرامی ...

ازدواج کردن این چنین شخصی فقط می‌توانست دیگران را متشکر سازد .

- صافی جون برای اینکه بخوای کسی رو بخندونی خوبه ! اما اگه اصل موضوع را بخوای بدونی زن و تو درست مثل شب و روز هستین . نمیتونین باهم بسازین ! ولی بالاخره صافی ازدواج کرد و به خانه سفید ها کرکوی اسباب کشی کرده و این بود که منو یکشب آنجا دعوت کرد . در دعوتنامه خیلی اصرار کرده بود :
 « اگه نیایی دلم میشکنه و تا عمر دارم به رویت نگاه نمیکنم ترا خدا حتماً بیا . . . » از سرگچی سوار قطار هدم :

وقتی جلوی درخانه سفید که صافی در آنجا بدنیا آمده و بزرگ شده بود رسیدم و در زدم کسی که در را به رویم باز کرد خود صافی بود ، تا منو دید دست به گردنم انداخت و درست مثل به بچه پرید رو من و قریاد زد!

- تویی آره... پس اینجایی... خیف شد که عروسیم اینجا نبودی... خوب کاری کردی اومدی بیا تو بریم سالن... تو سالن به هم نگاه کردیم. بدون اینکه دستهایش را از شانۀ من بلند کند چشمان حسرت زده اش را به چشمان من دوخت من از تعجب عقب عقب رفتم و گفتم :

- نخیلی لاغر شدی صافی این چه وضعی به مریضی ؟..

ولی کاش مریض بود. تمام استخوانهای صورتش نیز شده بود لبهای بی دندانش توهم رفته چشمانش مانند لکه‌ای سیاه بی حرکت نورفته بود. سؤال من اونو به

حست و چاخیلتلغت :

- خیلی خوشبختم!

بعد شروع کرد از زنش تعریف کردن و به دفعه از جاش بلند شده دم در رفت .

- صبر کن صداتش کنم ببینی هرچی میگم درسته...

روی کاناپه نشسته و سیگاری آتش کردم . چشمها را برهم گذاشتم خودم را برای دیدن یکی از مجلسهای فراموش نشدنی آماده کردم . صافی در اطاق را باز کرده و درست مثل ادرکی بال شکسته پروبال میزد زنش را صدا زد . پس از چندی در روی پاشنه چرخید . صافی از جلو درست مثل جوجه‌ای که به رقص آمده باشد داخل شد و پشت سرش زنی قد بلند با لباسی سیاه و تنگ وارد شد . این زن و شوهر واقعاً مثل شب و روز بودند! با خود گفتم : « جای صافی هر کس دیگر بود به همین روز در میومد » . صافی دست زنش را گرفته و به طرف مبلی که از نیم قرن پیش جاش عوش نشده بود کشان کشان می برد . زن از جلو و چشمم رد شد تا روی

مبل آنطرف بنشیند با يك ادا و لوندی نشست و گفت :

- خوش آمدید ... صفا آوردید !

با چشمان قشنگ و جذابش به اطراف و به من آرام آرام نگاه کرد . بعد صورتش را به طرف صافی گردانده و به او و دندانهای کرم خورده سیاهش نگاه کرد . صافی هم درست مثل کسی که در وسط تابستان تو آب رفته سرش طرف جلو آمده چشمانش گرده شده بود . زن برای اینکه شوهرش را دیوانه‌تر کند مقداری از دامنش را بالا کشید . شب عود زد و آوازهای قدیمی خواند حتی قدری مشروب خورد و به شوهرش هم داد . صافی مست شده و گفت : « این زن فرشته‌اس ... البته گاهگاهی منو با دمپایی پاشنه‌دارش میزنه اما ضرر نداره ... عصبانی نمیشم ... »

بعد از دو ماه يك روز صافی از در اتاقم اومد تو درست مثل اسبی که رمیده باشه . بالای تخت خوابم

ایستاد :

- تو وضع بدی هستم. نمیدونم چیکار کنم : الآن
چند هفته اس که زخم به من میگه :

« مرتیکه مردنی بی ریخت ! » و هر روز کتکم میزنه
دیگه تحمل ندارم و عصبانی شده داد زدم که « دیگه بچه
نیستم، اما اون عصبانی شد و قهر کرد الآن هم اثاثیه اش
را برداشته و از خونه بیرون رفته . پشیمون شدم و اسه اش
گریه کردم « هر روز منو کتک بزن ! » بر اش پیغام فرستادم
اما جواب نداد. بدون اون دیوونه میشم به من بگو چیکار
کنم تو خدا کمک کن ::::

من برای اینکه خنده ام نگیرد دستم را جلوی دهانم
گرفته . صافی دست به جیبش برد و به چیزی در آورد
اول ترسیدم فکر کردم هفت تیره ولی بعد دیدم به دمپایی
مخملی سیاه رنگ و پاشنه داری به ! صافی دمپایی را به من
نشان داد و با لکنت زبان گفت !

- با این دمپایی کتکم میزد :::: با همین دمپایی ::::

میفهمی ::: !

این دمپایی زندگی منه. هر وقت که صدای شرق شرق
اون رو به شانه هام و پاهام میزد خون تو رگهام می‌دوید
و ده ، پانزده سال جوانتر میشدم .

بعد با ناله بیشتری گفتم :

- الان به هفته اس چنان بی حال و بی درمان شدم
که اگه تا سه روز دهگر نیاد و منو با دمپایی پاشنه‌دار
نزنه توی رختخواب افتاده بیمار میشم. و شاید هم بمیرم
دوست عزیز خواهش میکنم کمک کن تا شاید نجاتم بدی.



بزرگترین افتضاح سال

شب تاریکی بود عقربه های ساعت ۳/۲۱ دقیقه نیمه شب را نشان میداد . شهر در خواب نازی فرو رفته بود .

در تاریکی وحشتناک شب راه می پیمودم احساس میکردم کسی در تعقیبم است . گاهگاهی برگشته و به پشت سر نگاهی میانداختم از اینهمه تاریکی میترسیدم آنقدر عقب و جلو رفتم تا بجائیکه قرار بود دوستانم را ببینم رسیدم . وضع خیلی خراب بود ، به دوستان قول شرف داده بودیم که حتماً یکدیگر را ملاقات کنیم : به محل راندو که رسیدم سه بار سوت زدم در تاریکی شعله کبریتی نظرم را جلب کردم به طرف شعله کبریت رفتم همه چیز وقف مراد بود ، دوستم گفت ا

- حسن چرا دیر کردی ؟ ! ...

اسم حقیقی من علی بود ولی طبق نقشه قرار گذاشته بودیم که حسن صدا ایم کنند. خواستم بگویم « برادر جان نوری » :::

او گفت : « اسم من هم عوض شده از این به بعد صالح صدا میزنی ... فهمیدی ! حالا بگوییم چرا دیر کردی ؟ »

- بس که عقب جلو رفتم احساس میکردم کسی تعقیب میکنه بخاطر همین دیرم شد...

- محمد هم نیومده الان یه ساعت ونیمه که منتظرم:

- نکنه زیرش زده ...

ولی محمد برخلاف گفته های ما خودش را رسانید

و گفت :

- معذرت میخوام زنگ ساعت را كوك نکرده

بودم .ه. گفتم:

- معذرت را کنار بگذار یا، الله راه بیفت .
 همه چیز طبق نقشه پیش میرفت . در تاریکی خود
 را به میان درختان زدیم . ساعت ۳/۱۷ دقیقه را نشان
 میداد .

صالح گفت :

- ساعت درسته ؟ چرا ایستادین ؟
 دوستم در جلوی خانه را تکان داد ولی چون قفل
 بود باز نشد . از پنجره ای که باز بود داخل شدند . من هم
 مطابق نقشه باید جلوی در منتظر میشدم بعد از چند دقیقه
 صدایی آمد از پنجره داخل شدم . سه چهار قدم نرفته
 بودم که پایم به چیزی خورد و نقش زمین شدم ، زیرم
 کسی ناله کرد فهمیدم دوستم است آهسته گفتم :

- صالح چی شده ؟

گفت :

- خدا ذلیلت کنه از پله ها افتادم .

- خدا خیلی رحم کرد !

- بهتره نقشه رو مرور کنیم که کار اشتباهی پیش نیاد.
 زیر نور کبریت نقشه را خوب از نظر گذرانندیم ،
 همه چیز رو برآه بود ، رفیقم به من گفت !

- هیس ... ساکت ...

گفتم :

- چی شده ؟

- صدائی شنیدم ...

- بابا این صدای قرچ قرچ کفش منه ...

- آخه تو همچین شبی کفش قرچ ، قرچی میپوشن ...

- حالا داد نزن ، صدامونو میشنفن . تو نقشه که

نوشته نشده بود واسه همین بود که فراموش کردم و این
 کفشهارو پوشیدم .

کفشهایم را در آورده و بدستم گرفتم .

صالح گفت :

- کفشهاتو ول کن !

- ول نمیکنم : تازه خریدمش ...

ساعت ۳/۳۱ دقیقه دوباره صدای قرچ قرچی شنیده شد .

صالح گفت :

- بیخود قرچ، قرچ نکن !

گفتم :

- این قرچ، قرچ مال من نیست .

- تف به این شانش ... دیدی حالا کشفهای منم

قرچ؛ قرچ میکنه .

آنها در آورده و به دست گرفت: وقتی از پله ها بالا

میرفتیم در تاریکی با یکی روبرو شدیم . داد زدیم « از

جابت نکان نخور » .

او هم به ما گفت « شما نکان نخورید . گفتم:

- ما ایستادیم سر جایمان تو بایست !

گفت :

- منم ایستاده ام ...

گفتم !

- پس در اینصورت شما اینجا بایست ما بریم و
برگردیم ...

وقتی صالح کبریت زد دوستان یاشار را دیدیم.
سؤال کردم :

- یاشار تو اینجا چیکار منکنی ؟

گفت :

- مطابق نقشه باید اینجا باشم ...

- ا راستی فراموش کرده بودم : خوب

یاشارجون چه خبرهاست ؟

وقتی صدای قرچ، قرچ، دیگری شنیدیم هر سه نفر
روی نوك پاهایمان عقب عقب ، میرفتیم که به يك چیز
برخورد کردیم . وضع خیلی جدی شده بود . چیزی که
ما سپر خود قرار داده بودیم نکان خورد صالح ترسید و
فریاد کشید :

- وای

گفتم :

- ساکت شو برادر تونقشه ما داد زدن نیس!
چیزی که تکان میخورد و ما را ارسانده بود (شکری)
یکی دیگر از دوستانم بود حالا چهار نفر در تار بکیها
پیش میرفتیم. ساعت ۱/۴ دقیقه بود ... بالاخره در اطاق
را پیدا کردیم. شکری در را باز کرد، (نمیدانم شکری
از کجا پیدا شد تونقشه ما که اسمی از او برده نشده)
یارشار بمن گفت:

- خطوط تلفن را بریدی؟

گفتم:

- لازم نیس...!

عصبانی شده فریاد زد:

- چطور ممکنه لازم نباشه... مطابق نقشه باید

سیمها قطع شوند.

گفتم:

- لازم نیس دیگه برادر. بالاخره هرچی بشه با

تلفن ها میتونن حرف بزنن:

شکری گفت:

- چرا گاهگاهی میشه حرف زد .
و سپس مات و ساکت سر جایش ایستاد .
ساعت ۴/۴ دقیقه بود . مطابق نقشه برق را روشن
کردم .

صالح گفت :

- راستی که تو دنیا هیچی مثل برق پیدا نمیشد ...
وقتی چراغ روشن شد یکی از دوستان ما که خیلی
به نابلو و نقاشی علاقه داشت به نابلویی که روی دیوار
آویزان بود خیره شد . هر چه گفتیم :

- حالا وقت این کاهانیس ! .. بیا

جواب داد :

- صنعت و هنر چیز دیگه‌ای به ... تو رو خدا بذارید
دو دقیقه تماشا کنم .

گفتم :

- تو نقشه ما تماشا کردن نیس !

تو ساختمان کوچکتترین صدائی بگوش نمیرسید
فقط از باغچه گاهگاهی صدای جغد میامد . مطابق نقشه

باید ساعت ۴/۴۴ دقیقه یکی از دوستانمان صدای جغد درمیآورد. کارها رو برآه بود. :: صالح آهسته در کمد را باز کرد. ورق‌ها را آورد فوراً پشت میز نشستیم. همین موقع بود که صدای پرنده‌ای پنج بار (گوك - گوك ::) می‌کرد، آمد. بارشار گفت،

- این صدا تونقشه ما نیس ا کی همچین صدائی

درمیآره ؟ ! ::

جواب دادم :

- کسی نمیخونه ساعت پرنده‌ای گوگ - گوگ می‌کنه، یعنی ساعت پنجه پشت میز نشستیم و ناصبح چهار دست ورق زدیم و شمشیر بازی کردیم. روح پدر بزرگ که در طبقه بالا خوابیده بود اصلاً متوجه نشد. من آنشب ۳۰ لیره باختیم. بعد از آنشب مرتب همینکار را می‌کنم. شما را به خدا به بیگانگان این افتضاحات مرا نگوئید. چون خانواده من اجازه نمیدهد من قمار بازی کنم :

ما مأموریم و معذور

قطار سریع‌السیر (لروس) به ایستگاه حیدرپاشا رسید . استقبال کنندگان به طرف قطار دویدند هر کدام از يك جای قطار چسبیده و آویزان شدند . مسافرانیکه از آنهمه تکانهای شدید و ناهنجار راحت شده بودند از قطار پیاده شده و با حالت مضربانهای دنبال استقبال کنندگان می‌گشتند . بعضی‌ها ساک و چمدان بدست به طرف اسکله کشتی می‌رفتند . این سروصدا و شلوغی حدود ۱۰-۱۵ دقیقه طول کشید . بعد قطار خالی شد : برای تمیز کردن واگنها سه زن جارو و خاک انداز بدست داخل شدند .

یکی از زنان نظافت‌چی گفت :

- اینجا به نفر هست ...

از کوبه یکی از درجه سه ها صدای خر، خریکنفر
 بگوش میرسید. وقتی زنهای دیگر در کوبه را باز کردند،
 دیدند سه نفر ژاندارم خوابیده اند ولی اصلا شنبه خواب
 نبود یکی روی زمین دراز کشیده بود و سرش را زیر
 کاناپه رفته بود. ژاندارم دیگر روی کاناپه بود ولی سرش
 به طرف پایین آویزان شده بود. ژاندارم سومی روی
 دومی خم شده بود. خرخر سه نفر ژاندارم ترسناک بود
 تقنگک هایشان هم اینطرف و آنطرف پخش شده بود. دو
 نفر زن نظافتچی از دیدن این منظره خنده شان گرفته بود.
 صدا زدند :

- هی بلندشین اینجا حیدر پاشاست .

از سه ژاندارم غیر از خرخر چیزی بگوش نرسید .

- هی باشما هستیم بلندشین دیگه !

زن روسری سیاه با دسته جارو به پای ژاندارم زد

اصلا انگار نه انگار. عین خیالش نبود. زن دیگه ژاندارمی

را که روی کاناپه خوابیده بود زد ولی کو.. کی به که پاشه

انگار شش ماه بود خوابیده اند . به یکی از مأمورین ایستگاه خبر دادند : مأمور آمد هر کار کرد ژاندارمها بیدار نشدند :

چند نفر مأمور و باربر ایستگاه آمدند اما هر کاری کردند نتوانستند بیدارشان کنند . یکی از آنها گفت :
آب بریزیم بیدار میشوند :

اول از توی سطل بادیست آب بصورتشان پاشیدند ولی ژاندارمها بیدار نشدند که هیچ صدای خرخرشان بیشتر هم شد : به افسر دژ بان ایستگاه خبر دادند دو نفر دژ بان با افسر نگهبان آمدند ولی هر کار کردند نتوانستند آنها را بیدار کنند . بالاخره ژاندارمها را از قطار مر دست بلند کرده به پاسگاه دژ بان بردند تفنگهایشان را در پاسگاه نگهداشته سوار جیب کردند و به بیمارستان ارتش برده و در بخشی که سی تخت داشت بستری کردند ، اما بیماران بیچاره از خرخر اینها نتوانستند بخوابند . دکتر کشیک آنها را معاینه کرد ولی چیزی نفهمید : قلب و نبضشان طبیعی میزد

تب نداشتند : تو بیمارستان هم از خواب بیدار نشدند :
بیماران دیگر از بخش‌های مختلف دوان دوان برای
تماشای آنان می‌آمدن .

فردا حدود ساعت ۱۱ خرخرها کمی آرامتر شد
ساعت ۱۳ به طور کلی قطع شد یکی از پرستاران گفت :

- « دربر ابراینهمه خرخر مگر خرخری می‌ماند »

سرساعت ۱۶ اولین ژاندارم از خواب بیدار شد
قد کوتاهی هم داشت . نا از خواب بیدار شد و به مردم که
دورش جمع شده بودند نگاه کرده فریاد کشید :

- وای ... پسر بلند شو ... !

رفیقش بلند شده خمیازه‌ای کشید دستی به چشمانش
کشیده نگاهی به دوستش و نیم‌نگاهی هم به مردم کرده
پرسید !

- قربان اینجا کجاس !؟

ژاندرم قد کوتاه گفت ،

- من چه میدونم برادر ...

ژاندارم سومی را نیز با نوك انگشت زده گفتم :

- پاشو برادر نیگاکن...!!

بیدار شدن ژاندارم سومی مانند دونای قبلی نبود

باز کردن چشم و پریدن از جاش یکی بود :

- پسر به « اسکی شهر » رسیدیم ؟

ژاندارم قد کوتاه گفتم :

- مثل اینکه « حیدر پاشا » من درست نمیدونم...

مردم هنوز اطراف آنها ایستاده بودند وقتی آنها را

با زیرشلواری و خلاصه لباس زیر دیدن تعجب کردند

چون موقع خواباندشان لباسها را از تن آنها درآورده

بودند . ژاندارم سومی جوان زرننگ و رشیدی به نظر

میرسید . چندبار سرش را به طرف چپ و راست گردانیده

سعی میکرد بفهمد که کجا هستند . پرسید زندانیهای ما

کجا هستند ؟ دو نفر دیگر تازه حواسشان سر جاش او شده

گفتند :

- زندانیهای ما کو ؟

- پسر محکومین کو .. خواهر فلان ... شروع کردن به داد و بیداد کردن و فحش دادن و درمیان بخش به اینطرف و اونطرف دویدن. یکی به طرف پنجره میپرید دیگری به طرف در میرفت و فریاد کشان می گفتند :

- محکومین ... محکومین ! ..

همینطور که در بخش عقب زندانیها اینطرف و اونطرف میدویدند هنوز خواب تو چشماشون بود :
ژاندارم قد کوتاه گفت :

- پس تفنگ ما چی شده ؟ ..

سه رفیق به صورت هم نگاه کردند از تعجب نمیدونستن چه باید بکنن .

یکی از ژاندارمها گفت :

« پسر لباست کجاست ؟ .. »

رفیقش به نگاهی به خودش انداخت دید با زیر

شلواری داره وسط بخش میدوه . پرسید :

- مال تو کجاست ؟

سه ژاندارم قدری خودشونو جمع و جور کردند.
ژاندارم قد کوتاه به تماشاچیان که به آنها میخندیدند با
صدای گریان گفت :

- شما محکومین مارو ندیدین!؟

بعد برای پیدا کردن محکومین به کاریدور بیمارستان
دویدند اگر جلویشان را نمی گرفتند با آن وضع به کوچه
و خیابان هم میدویدند، بالاخره به زور گرفته و روی لخت
نشانده.

یکی از آنها سرش را میان دودستش گرفت و به دو
طرف تکان داد آنکه قد کوتاه داشت چیزی نمانده بود گریه
کنده به دیگری گفت :

- تمو . . . وای . . . وای .. خدا جونم . . . ای

دادیداد . . .

جموگفت :

- ما دیگه بدبخت شدیم .. محکومین دزد هم

بودند . . . مارو لخت کردند . . .

بعد از مدتی باز دوباره پرسیدند !

- قربان اینجا کجاست ؟ ...

یکی از بیماران گفت :

- بیمارستانه قربان ...

- کدام مملکت است ؟

- استانبول ...

جمو از لمو پرسید :

- عجب ما چطوری اینجا اومدیم ؟

- من چه میدونم جمو ... !

ژاندارم قد کوتاه با صدای عاجزانه کمک خواست

و بعد شروع کرد به شرح دادن ؛

- رئیس دو محکوم در اختیار ما گذاشت کاغذ

محکومیتشان را هم بدستمان داد و گفت ؛ « این دو نفر

دزدان مشهوری هستند مواظب باشید فرار نکنند »

جمو وسط پرید و گفت ؛

- دستیند را اصلا باز نکنید ...

لمو حرفش را تمام کرد و گفت:

- رئیس گفت: «اگه فرارش بدهید بدبخت شدین».

واندارم دیگه گفت:

- از اسکندرون سوار قطار شدیم من جلوی در

کوپه رو گرفتم جمو هم جلوی پنجره قطار نشست کسی رو

هم نداشتیم نو کوپه پیاد. دزدا حرف میزدن گفتم:

«قدغنه» - یکی از اونا گفت «چرا حرف زدن قدغنه»!؟.

جمو بهش گفت:

- «به ما اینطور دستور دادن».

منهم گفتم:

- جمو ول کن بزار حرف بزنین رئیس که همچی

دستوری نداده اونا حرف نزنن».

جمو گفت:

- برادر او تقدیر حرف میزنند که ما را بخوابانند

و فرار کنند».

یکی از محکومین سیگار بیرون آورد لمو گفت:

- « سیگار کشیدن ممنوعه » .

محکوم گفت :

- « سیگار کشیدن قدغن نیست رفیق » .

نمو گفت :

- « ما که کاره‌ای نیستیم دستور سرگروه‌ها » .

یکی از محکومین آواز خواندن ار سردادن گفتم :

- رفیق نباید آواز بخونی صدایت را ببر .

محکوم جواب داد :

- اگه آواز نخونم ، این راه تموم نمیشه .

گفتم :

- ما بنده فرمانبرداریم ، به ما اینطور دستور دادن .

جمو گفت .

- ول کن برادر بذار آواز بخونه .

گفتم :

- آواز میخونه که مارو بخواباند و بعد هم فرار کنند :

قطار همچنان براه خودش ادامه میداد : نوک

ایستگاه ایستاد و بعد دوباره شروع به حرکت کرد. محکوم
 با او مد برای دوستش داستانی تعریف کنه جمو گفت :

- حرف زدن قدغنه ... ساکت برابر.

محکوم گفت :

- اگر حرف نزنم راه نموم نمیشه.

جمو گفت :

- ما بنده فرمانبردار هستیم، اینطور بهمون دستور

دادن .

محکومین ساکت شدند ... قطار میرفت ما هم

تو قطار داشتیم با زندانیها کلجار میرفتیم. تو به ایستگاه

قطار توقف کرد یکی از محکومین گفت :

- تو ایستگاه آب بخوریم.

جمو گفت :

- آب خوردن قدغنه.

محکوم گفت :

- آب نخوریم که نمیتویم راه بریم.

تمو گفت :

- این به دستوره برادر... .

گفتم ؛ تمو

- تمول کن آب بخورند .

تمو جواب داد :

- همیشه موقع آب خوردن فرار می کنند .

خلاصه قطار میرفت و ما هم باهاش در حرکت بودیم

یکی از محکومین داشت میخوابید . سوکش زدم گفتم ؛

- ای آقا نخواب ، خوابیدن قدغنه .

محکوم گفت ؛

- برادر اگه قرار باشه نخوابیم که این راه تمومی

نداره .

جواب دادم ؛

- ما بنده فرمانبرداریم . این به دستوره .

تمو گفت ؛

- ولش کن بخوابند .

گفتم : - ژاندارم هانمیخواه بندنبا دامافرار کنیم ؟
 شب شد یکی از محکومین خمیازه ای کشید نمو
 گفت :

- خمیازه کشیدن قدغنه .

محکوم جواب داد :

- خمیازه نکشیم . چیکار کنیم ؟ . . .

تموشانه هاشو بالا انداخت :

- ما چیکار کنیم ؟ بهمون دستور دادن ما هم انجام

میدیم .

قطار ایستاد یکی از محکومین گفت :

- از اینجا چیزی بخریم و بخوریم .

جمو گفت :

- چیز خریدن ممنوعه . . .

محکوم اعتراض کرد :

- اگه نخوریم که حال نداریم راه بریم .

جمو جواب داد :

- به ما چه برادر... سرگروه بان اینطور دستور داده.
به جمو گفتم:

- ول کن بابا بگذار يك چیزی بخورند.
جواب داد:

- همیشه از پنجره فرار می کنند.

یکی از محکومین گفت:

- میخوام توالت برم.

- قدغنه ۱۰۰۰

محکوم گفت:

- برادر باید حتماً برم... کارواجبی دارم.

مأمور هم دوباره جواب داد:

- هرچی که هست واجب یاغیر واجب قدغنه.

محکوم گفت:

- آخه همیشه...

- ما چیکار کنیم: دستوره... .

بعد از چند لحظه‌ای که سکوت کردند یکی از

محکومین به دیگری چشمک زد من به جمو گفتم
 - اینها بهم چشمک میزنند نکنه میخوانند فرار کنن.
 فوراً گلنگدن تفنگ را امتحان کردم . یکی از
 محکومین به دیگری گفت :

- تو چند سیگار حشیشی میتونی بکشی؟

اوهم جواب داد :

- پنج تا که سرم گیج بره .

اولی گفت :

- مرد میخواد که پنج تا بتونه بکشه . فکر نموکنم

لوتونی :

- پنج تا که سهله بیست تا هم میتونم بکشم :

- من که ۸ تا سیگار حشیش کشیدم سرم گیج رفت .

جمو از آنطرف گفت :

- بله درست میگه ، حشیش را مرد میکشه :

لمو گفت :

- من حشیش نمیکشم اما اگه بکشم خیلی زیاد میکشم :

منهم گفتم :

- این حشیش نبود؟ تو ولایت ما حشیش های خوب

هست .

جواب داد،

- تو نمیدونی اونو مرد میکشه .

منهم عصبانی شدم :

- کی نمیدونه ... ؟ پسر مگه شب و روز لرباک

نمیکشم ؟

زاندارم قد کوتاه اعتراض کرده و به نمو گفتم :

- الاغ جون تو اون حرفو به من نزدی به جمو

گفتی مگه نه جمو؟ .

- من نگفتم بیست تاسیگار میکشم . گفتم ده تامیکشم .

یکی از محکومین گفت :

- پس حالا که اینطور شد هر کدوم یک سیگار

حشیشی بکشیم :

جمو گفت :

- من نمیکشم:

لموگفت:

- چرا نمیکشی برادر؟ بهتره که به سیگار پیچیده

و بکشیم.

جمو جواب داد:

- وقتی من بکشم برای شما نمیمونه اگر من شروع

کنم زیاد میکشم.

محکوم گفت:

- ما زیاد داریم.

جموگفت:

- وقتی شروع کنم غیر از کشیدن همه اش راهم بکجا

میخورم.

محکوم گفت:

- بخور باباجون هرچقدر دلت میخواد بخور:

لو تریاک خواستی ما زیاد داریم بهت میدیم.

محکوم به جمو يك كفت دست تریاک داد: جمو

ترباك را يكجا قورت داد . محكوم ديگر براي او يك
سيگار پيچيد . نمو گفت :

- داخلش كم ترباك گذاشتي به ذره بيشتربذار .
محكوم سيگار را روشن كرد يك نفس كشيد به .
نموداد . نمو يكي دو نفس پشت سر هم كشيد . محكوم گفت :
- تو قانون ما سيگار را دست بدست ميگردونن .
نمو جواب داد :

- تو قانون ما به نفر ميكشه ه

محكوم سيگار ديگري پيچيد تا او نموقع نمو سيگار
اول را تمام کرده بود سيگار دوم را از دست محكوم
گرفت . يك سيگار هم من روشن كردم . جمو كه يك كف
دست ترباك خورده بود گفت ، ه يك سيگار هم براي من
روشن كنيد ، او هم شروع كرد به كشيدن .

سيگارها را دود مي كرديم ، قطار ميرفت ما هم
ميرفتيم . نمو شروع كرد به آواز خواندن . بعد از او جمو هم
آواز خواند ؛

«قطار میره ما هم میریم. قطار میایسته ما هم میایستیم»
 جمو با حرارت آواز میخواند:

«قطار توبه ایستگاه ایستاد محکوم پایین رفته آب
 بخوره. گفتیم کاشکی واسه ما هم آب بیاره» .
 منهم شروع کردم به خواندن آواز:

قطار میره ما میریم محکومین میرن توالت. قطار
 میایسته ما هم میایستیم. یواش یواش محکومین سه تا میشن :

جمو سؤال میکنه « مگه محکومین دوتا نبودند؟
 حالا چرا سه تا شدند ؟ » .
 نمومی گه :

« مگه دوتا نبودن چرا؟ تا شدن ؟ »
 باز آواز را سر میدهند :
 نمو سؤال میکنه :

- مگه این محکومین دوتا نبودند قربان ؟ چرا
 پنج تا شدند ؟
 جمو باز آواز میخواند :

- قطار میره ما هم میریم . محکومین رفته رفته زیاد میشن دیگه نوکوپه جانمگیریم . من نو ولایت خودم دوبار تریاک میخورم ... قطار میره ما هم میریم...
 نمو حرف ژاندارم قد کوتاهه را بریده یک دفعه فریاد کشید !

«پسر قطار نمیره محکومین میرن ما عقب موندیم...»
 ژاندارم کوتاه قد :

- من خوابیدم قربان ، قطار میره محکومین میرن ما عقب موندیم ... برادر ...
 ژاندارم قد کوتاه چیزی نمونده بود گریه کند ؟
 سر نمو در میان دو دستش بود و به اینطرف و اونطرف تکان میداد گفت جمو ؛

- قطار میره ما هم میریم... قطار رفت ما نرفتیم... :

پایان



عمر تمام میشود راهها تمام نمیشود!

از آشنایی مان پانزده روز گذشته بود اما در مدت این پانزده روز خواب به چشمانمان نیامده بود. صبح که آفتاب تازه به پنجره میتابید، از خواب بیدار میشدیم به صورت هم نگاه میکردیم پلکهایمان ورم کرده و چشمانمان حالت ملول و محزون داشت :

دوباره به خواب میرفتیم. همهٔ ما کارهایی مربوط به خودمان داشتیم : من مجبور بودم به اداره بروم ، زنم مجبور بود خانه را مرتب کند. غذا پزند : بچه‌ها هم باید به مدرسه میرفتند . باید دو ساعت بعد بلند شویم ولی سبب چه بود که ما آنقدر به خواب احتیاج داشتیم؟ سبب ساس‌ها بودند... وقتی چراغ‌ها را خاموش میکردیم و داخل رختخواب میشدیم ، واویلا تمام ساس‌ها از

سوراخهایشان بیرون میامدند حمله را شروع میکردند .
 با این ترتیب مگر میتوانستم بخوانم؟ تا صبح در رختخواب
 از این دنده به آن دنده میشدیم . لنگه دمپایی را به يك
 دست و جارو را به دست دیگر گرفته به قتل عام ساس‌ها
 میپرداختیم. دیگران که وسیله‌ای در دسترس نداشتند بانوك
 انگشت حمله را آغاز میکردند .

به همین دلیل تا صبح که آفتاب میزد تا دو ساعت
 بعد که باید هر کس کار خودش را انجام بدهد موقع
 را مغتنم شمرده و میخواستیم : حالا هر کس به فکر چاره
 بود پسر بزرگم گفت :

- از همه بهتر اینه که به صاحبخانه اخطار بدهیم
 هر طور شده ساس‌ها از بین ببرد .

حرفش تمام نشده دخترم جلو پریده گفت ؛
 - این غیرممکنه ... صاحبخانه کاری به این کارها
 نداره ::::

پسرم جواب داد: وظیفه‌اش اینه ما از او خانه

کرایه کردیم نه ساس! ...

دخترم خندید: «اولاً صاحبخانه میگوید ساس به من چه
مربوطه. ثانیاً ممکنه از ما تضمین هم بگیره که شما آنها
را باخون خودتان پرورش دادید.»
زنم گفت:

- زنده باد... من خیال میکردم این دختر چیزی
سرش نمیشه در صورتیکه روز بروز مغزش بیشتر کار
میکنه:

در این موقع پسر من که خجالت کشیده بود با عصبانیت
همانگه کرد و گفت:

- پس حالا که اینطور راه چاره اش را هم خودتان
پیدا کنید....

این دفعه تمام سرها بطرف دخترم برگشت که سرش
خوب کار میکرد.

دخترم داشت ناخنش را که در جنگ ساس هاشکسته
شده بود درست میکرد گفت:

- تمام این خرابی ها از برقرار نبودن نظم و ترتیب است؛
 - به دفعه دیگه بگو ببینم چه گفتی ؟! ...
 - بله بابا تمام اینها بستگی به نظام داره ...
 - موضوع نظام را بگذار کنار... بهتره که هیئت
 حاکمه فکرش را بکنه ...

زنم گفت !

- بخدا دخترم راست میگه ! ... تمام اینها
 بواسطه نبودن نظم است ؛
 - ساسهارو میگی ؟ ..
 - چی پس چی ؟ خب معلومه که ساسها رامیگم ..
 و شپش ، کک ، مگس ، پشه و از این حشرات که انسانها
 را می گزند تمامشان در اثر کثیف بودن محیط و نبودن
 نظم تولید نسل کرده و زیاد میشوند .
 - خوب چاره چی به ؟ .

- چاره اش اینه که از دولت بخواهیم نسل آنها را

از بین ببرد!

- یعنی اینکار ممکنه ؟..

زنم گفت :

- البته که ممکنه فکر خوبی به ...

به پسر کوچکم نگاه کردم گفت ا

- بریم بابا ... بریم :

بعد شروع کرد به جست و خیز کردن .. و پشت سر

او همه اهل خونه راه افتادند تنها کسی که حرفش رو پیش

میبرد و روجك بود که گفت ا

- من نمیتونم راه برم ...

بالاخره باز عقل دختره بکار افتاد و گفت « برای

نوشکلات میخرم » با این وعده پسر شروع کرد به راه

رفتن: حالا باید با نظم راه میرفتم .

زنم گفت ا

- از « مزار پزرگان، راه میافتیم :

پرسیدم چرا ..؟

گفت:

- خدا صبر میدهد خسته نمیشیم ..

- بچه ها گفتند :

- حالا که باید راه بریم مطابق اصول میریم... لازمه

شعار هم بگیریم. اگه بدون شعار راه بیفتیم مردم فکر میکنند

ما ثور است هستیم و اهمیت نمیدن .

همه این گفته را قبول کردیم آستینها را بالا زده

مشغول حاضر کردن شعار شدیم . پنجره ها را که جای

شکسته هایش را با مقوا بسته بودیم از جایش در آوردم

از اینکار همه خوشحال شدند و کف زدند. پسر م گفت:

- بابا کله تو خیلی خوب کار میکنه ..

گفتم:

- خیلی متشکرم... اون چیزی که باید نوشته بشه

سهی کنید کوتاه و پر معنی باشه ..

من تو نستم خیلی ساده این مشکل را حل کنم. شعارهایی

را که آماده کرده بودیم زیرمانتو و باراننی هایمان مخفی کرده و به طرف «مزار بزرگان» براه افتادیم ... وردی خوانده و به قبر قطب فوت کردیم که «ای حضرت تو به ما صبر و تحمل عطا بفرما» .

دها کرده شعارها را به دست گرفته و به راه افتادیم ... دست هر کدام ما شعار جداگانه ای بود جلوی همه پسر و دختر بزرگم راه می رفتند . پشت سر آنها پسر کوچک و عقب همه ما بودیم . من و زلم در یک دست شعار را گرفته و در دست دیگر دست و روجک که وسط راه می رفت چون هر دو دست و روجک توی دست ما بود شعار او را باسنجاق به سینه اش وصل کردیم . به ترتیب روی شعارها نوشته شده بود : شعار دختر بزرگ اینطور بود .

- به نظام و ترتیب ساسها رسیدگی کنید تمام حشرات

باید از بین بروند .

شعار پسر بزرگ اینطور بود «فرزند یک پدر و مادر از شما کمک بخواهد این ساسها ما را خوردند و نابود کردند»

پسر کوچکم نوشته بود «گم شوید ای ساسها .»
 شعار من « این عدالت سوسیال است باعدالت
 هسمايه ؟»

شعار زنم « از دست این ساسها هرچه کشیدیم
 کافیت دیگر طاقتمان تمام شده ..»
 و ارزی که به سینه و روجک سنجاق کرده بودیم
 این بود « طرفدار ساس هستید یا من ؟»

چنان با سرعت میرفتیم که نگو هر کس ما را میدید
 خود را کنار کشیده و به ما راه میداد . هنوز به دروازه
 نرسیده بودیم که پشت سرمان عده زیادی جمع شدند و
 رفته رفته به عده شان اضافه میشد . از شلوغی مردم
 گاهی صدای « مرده باد !» به گوش میرسید .
 آهسته به زنم گفتم :

- زن به نگامی به عقب بنداز همه مثل ما از دست

ساسها عاجزند و ما خبر نداریم ..

زنم گفت :

- پس چی خیال کردی ؟ ..

تندتر به راه افتادیم و از دروازه شهر گذشته وارد
 محیابان شدیم. پسر بزرگم فریاد زد: « بابا کفشهام پاره
 شد. »

« بف به روت بیاد شیطون لعنتی، یادم رفت . . آگه
 کفشها پاره شه همه شون میریزن سر من. از به دل فرمان
 دادم « ایست » قافله فوراً سر جای خودشان ایستادند ..
 و با نگرانی به من نگاه کردند، گفتم :
 « کفشهایتان را در بیارید و به دستنان یگیرید تا
 کهنه نشود .

همه کفشها را در آوردند و به دست گرفتند پسر
 کوچکم زیر کانه خندید و گفت :

- بابا این بار راهها کهنه نشود ؟ ! .

- کهنه همیشه نترس ...

- از کجا میدانی ؟ ...

- از کجا نداره ! مگه چندی پیش نخست وزیر

نگفت؟..

- درسته قبول دارم : اما ایشان که مهندس آب
یا مهندس راه نیس ...

- حالا دیگه نمیخواود موضوع رو قاطی کنی ..
یاالله قدم رو ::

در این اثنا قافله پلیس به خاطر شلوغی مردم وارد
میدان شد.. و عظمت غیر قابل توصیفی به ماداد! ولی وای
از دست این وروجک ...!

این دفعه نگفت که خسته شدم و راه نمیام گفت :
« شاش دارم ! » ...

هرچی گفتم : « راه برو پسر جان » :

گفت : « نمیرم » :::

- راه برو ::

در این اثنا تعدادشان از دست ساس ها شروع کردند
به مارش رفتن و سرود خواندن :

- « سرکوه را دزد گرفته ::: راه برویم رفقا ::: »

حالا داخل مارش سرود هم وارد شد . این بار مسئله ناموس بود . سعی میکردیم و روجک را به راه بکشیم ولی نمیشد از يك طرف من و از طرف ديگه مادرش اونو ناز میکردیم :

« راه بیا نازنین من راه بیا » .

وقتی به « سرکجی » رسیدیم هوا داشت تاریک میشد : پشت سرمان هزاران نفر مردم ازدحام کرده بودند و به اتفاق ما راه میرفتند . صدای « مرده باد » در شهر پیچیده بود يك دفعه جلوی ما يك کامیون ده تنی سبز شد جلوی کامیون نوشته شده بود .. « عمر تمام میشود هر گز راهها تمام نمیشود » :

در حقیقت هم اینطور بود : ما که داشتیم از حال میرفتیم آهسته از میان شلوغی مردم در رفته و به خانه آمدیم . آن شب برای اولین بار خواب راحتی کردیم . در سایه راه رفتن چیزی یاد گرفتیم و آنهم تمام نشدن راهها .. بود .

«غلغله» نیست ؟

«ساعت هشت و نیم رادیو استانبول را گوش کنید ،
در شهر امین آنشب قهوه خانه عموعاصم که نومحله
(قوجایوسف) قرار داشت پر از مشتری بود . غیر از
مشتریان همیشگی که پاتوقشان قهوه خانه بود کسان
دیگری نیز در آنجا جمع بودند . بدلیل اینکه در روزنامه
نوشته شده بود «مژده . . . ! مژده . . . !» امشب برنامه
سورپریز رادیو را حتماً گوش کنید . به همین دلیل
کسانی که در خانه رادیو نداشتند در آنجا جمع شده بودند ،
هوا سرد بود . بیرون قهوه خانه برف شدیدی می بارید
بخاری بزرگ قهوه خانه که در اثر گرمای زیاد سرخ شده بود
گرمای مطبوعی به آنجا بخشیده بود و دود سیگار و نفس

مردم هم به این گرمای کمک میکردند تا شیشه‌های بزرگ قهوه‌خانه مه‌آلود شود. حتی آدم در خانه‌اش نمیتوانست اینقدر راحت باشد که در آنجا بود نازه خرجی هم نداشت اگر میخواستی قهوه بخوری ۱۵ قروش بیشتر نمیشد در عوض تا نیمه‌های شب تویه جای گرم میتونستی از وضع دنیا گرفته تا مملکت خودمون خبردازی.

چند دقیقه پیش اخبار روزنامه از رادیو پخش شده بود از اینرو عموعاصم رادیو را خاموش کرده بود آقا مصطفی دربان موزه ساعت جیبی‌اش را درآورده نگاه کرد بعد به ساعت دیواری هم نگاه کرد و گفت :

عموعاصم ساعت تو مگه جونخورده؟ ... رادیو

را باز کن ...

عموعاصم رادیو روی میز را که کنار دخیل پولش قرار داشت باز کرد.

«اینجا رادیو «وان» است شنوندگان محترم اکنون برنامه مخصوص خودتان را گوش کنید.»

در يك لحظه صدای شکستن شق شق تخمه و خش خش ورق بازی و صداهای دیگر خاموش شد. و همه گوش به رادیو شدند حتی اوستا هزیز که مرتب سرفه میکرد هرچه سرفه داشت بکجا کرد و گوش به رادیو شد.

« حالا کنسرت آقای منیر نورالدین خواننده خوش صدای کشورمان شروع میشود » اول صدای نوازندگان ویلون، کمانچه .. و دیگر سازها به گوش رسید و بعد يك صدای سوزناك و گریه آور شروع کرد به خواندن :

« در کوی تو بسا فغان تو عجب غلغله نیست !
 غلغله نیست ؟ ... » و چندین بار تکرار کرد. در میان مشتریان عاصم آقا آنشین ترین مخالف (سرخدمه) آقابونس بود با حرارت زیادی فریاد کشید :

- وای بر پدرتان لعنت ... نگاه کنید مملکت را به چه روزی درآورده اند ! غلغله هم نمانده !
 برای اینکه خوب بشنود دستش را به گوشش لوله

کرد بود . عاصم آقا پرسید :

- چی میگه ؟ :: چی میگه .. میگه چی نیست ؟ .

- میگه غلغله نیست ..

- بگو که غلغله هم نیست ...

یونس سرخدمه فرصتی را که برای مخالفت به دستش افتاده بود نمیخواست از دست بدهد برای همین ژست رئیس اداره اش را گرفت و گفت :

- مملکت را غارت کرده اند اگر غلغله هم نباشد

آنوقت چه میشود ؟

آقا مصطفی دربان موزه پیش خودش گفت : « لاله

غلغله » چیزی به که همه میدونن ولی من ازش خبر ندارم : «

از پهلودستیش آهسته سوال کرد :

- ترا خدا غلغله چی به ؟

- نمیدونم .. چون تو را دیو داد میزد نیست حتماً

چیز لازمی به که اینقدر درباره اش تبلیغ میکنن !؟

آقای صدقی که از دمکراتهای دو آنشه بود گفت :

- والله چه عرض کنم اگه خیلی لازم بود ترتیب تشکیل آن داده میشد!

آقای عاصم قهوه چی گفت:

- این غلغله باید به جور قلیون باشه یا به جای کله قلیون به کار میره .

عزیزمیکانیک دستش رو به پیانیش زده و خندید:

- غلغله از اقسام موتوریدک پارچه بافی به . به میله

اصلی دنده ای هست که آن را به آینه می بندن و بهش غلغله میگن .

آقا مصطفی جواب داد :

- پس خیلی مهمه ؟

عزیزمیکانیک از اینکه به راز یک موضوع اختصاصی

پی برده از خودش خیلی راضی بود :

- بله ، البته که مهمه . اگه غلغله نباشه موتور

ماشین حرکت نمیکنه . اگه غلغله نباشه تراموای کار

نمیکنه ، ماشین ، کشتی ، . . . و کار تمام تشکیلات

- لنگ میمونه و به تدریج مملکت از بین میره ...
- بیینم تو کشورخومون درست نمیکنن ؟
- این غلغه فقط تو آمریکا درست میشه .
- آخر برادر من آدم باید دردشوبگه . . غلغه نیست به درك که نیست .. از رادیو به تمام دنیا پخش میکنن غلغه نیست! آبروی مملکت را میبرن اگه من باشم رئیس رادیو را به دادگاه میکشم و از حزب بیرونش میکنم .
- باباجان فریاد می کشم نیست .. که آمریکا بشنود و به ما غلغه بدهد . آخه به بچه ای که گریه نمی کنه شیرمیدن ؟ اگه فریاد نکشی آقای ترومن از کجا بفهمه که غلغه نداریم ؟ هان ..!؟
- آقای هاصم فوراً این اشتباه را درست کرد و گفت :
- باباجان از اونوقت که ترومن رفته خیلی میگذره .. الان روزولت سرکاره ...

- چندی پیش در روزنامه خواندم که آمریکا به یونان به چك غلغله ۵ میلیارد دلاری داده که غلغله بخرند اربابهای ما هم عصبانی شده و میگن و ما اینهمه فعالیت میکنیم آخرش غلغله هم بهمون ندن ؟ ...

آقا سلیم تفنگچی باز نشسته که تا اون موقع از استادیش حرف نزده بود گفت :

- شما اشتباه می کنید. این غلغله را از هندوستان میارن، برای دردهای قولنج و بادهای سیاری که توی بدن هست خوبه! مخصوصاً برای مردهائی که دوران قدریشان از دست رفته یا برای دردهای زنان و . . . نافع است. هر سه روز يك مرتبه دو مثقال غلغله تویه لیوان میریزی و بهم زده میخوری . با كلك خداوند از تمام دردها پاك میشی :

استاد تفنگچی هنوز با حرارت حرف میزد و هر یز مكانيك ناراحت شده و به گوشه نشسته و صدایش در نمی آمد که به قسمت دیگر از شعر خوانده شد : « ناب

زلفت همچو زنجیری است بر گردن فتاده !
 عزیز مکانیک از جا پرید و گفت :
 - نیگاکنین داره از زنجیر بحث میکنه .. مثل اینکه
 زنجیر هم نداریم ... آخه مرد غلغله هم دوا میشه ؟
 آواز هنوز ادامه داشت : « در کوی توبافغان تو
 عجب غلغله نیست ؟ غلغله نیست ؟ »
 - ببینم این رادیو مگه مال دولت نیست ؟
 - مال دولت نباشه پس مال کی به ؟ ...
 - حالا که مال خودش است چرا داد و فریاد
 مپکشه که غلغله نداریم . من برای اولین باره که از
 رادیو میشنوم « چیزی نداریم » بگه .
 آواز دیگری شروع شده بود ولی مشتریهای
 قهوه‌خانه هنوز داشتند در باره غلغله بحث میگردند :
 - اون دوران گذشته حالا دولت بی‌رودرواسی
 هست و نیست را از رادیو پخش میکنه فهمیدی ؟ : :
 - تو رادیو برای مخالفین حق صحبت کردن را

دادن نکنه این بارو که هی داره فریاد میزنه و آواز میخونه
از حزب مخالف باشه؟..

- اگه مخالف باشه نمیدارن داد و بیداد راه بندازه
که « غلغله نداریم » ؟

- پس در غیر اینصورت چی به ؟.

- فکر می کنم رادیو بیگانه است بعضی اوقات
میشنوی که رادیوهای دشمن پارازیت تو رادیو دولت
ول میکنن، تا حالا نشیندی وقتی که گوینده رادیو حرفش
نموم میشه میگه اینجا رادیو فلان جا است ؟

- آقا جان این غلغله ...

گوینده رادیو گفت :

- برنامه امروز ما تمام شد شب خوش .

قهوه خانه خالی شد . صدای مردم که در میان
کوچه های تنگ و تاریک عبور میکردند میآمد که غلغله
نیست ... غلغله نیست گویان در میان برف ها آب شده
و رفتند .

خوبی کردن صواب است!

در حساب آقای حلیم دو بیست و هشتاد لیره کسری به چشم میخورد وقتی این خبر بگوش آقای مدیر کل رسید خیلی تعجب کرد آقای حلیم کارمند ۱۴ ساله این شرکت مخصوصاً بین همه کارمندان بیشتر مورد اعتماد بود. بهمین دلیل چنین کسی وقتی در حسابش دو بیست و هشتاد لیره کم بیاورد تعجبش را دوچندان کرد. اگر حلیم میخواست میتواندست بیش از دو هزار و هشتصد لیره بلند کند. کسی هم نمیتوانست بفهمد در این زمان دو بیست و هشتصد لیره پولی نیست که انسان به زبان بیاورد. آقای حلیم کارمند عالیرتبه اداره مرکزی بود و با صندوق هم هیچ سروکاری نداشت که مثلاً به مشتری پول زیادی بدهد تا مجبور شود از حساب خودش کسر کند.

معاون مدیر کل پیش خودش فکر کرد :

« ممکنه از کسری حسابش خبر نداشته باشد...! .
 حتماً آخر ماه متوجه کسری حسابهاش می شود...
 اما آخر ماه کسری « حلیم بیگگ » از دو بست و هشتاد لیره
 به چهار صد و هشتصد و دوازده لیره رسید. در ماه سوم ششصد
 لیره و ماه بعد به هشتصد و دوازده لیره رسید. نکته
 اشتباهی تو حسابها شده باشد...؟ مدیر کل حسابها را
 به کسی دیگری داد تا رسیدگی کند... درست بود کسری
 داشت. به آقای حلیم به بهانه فعالیت در کارهایش هزار لیره
 پاداش دادند، فردای آنروز کسری حساب آقای حلیم
 بسته شد. با این وضع معلوم شد که حلیم خودش هم خبر
 داشته. یک ماه بعد باز دوباره کسریها شروع شد این
 کسریها هر ماه زیادتر میشد البته پاداش هم که نمیشد همیشه
 داد. حقوقش هم که سر سال اضافه شده بود... ولی با
 این حساب ۱۵۰ لیره اضافه شد مدتی حسابهاش درست
 پیش میرفت بعداً دوباره کسریها شروع شد. در مقابل

اضافه کاریها دو پست لیره میدادند ولی کسریها به حال خود باقی بود .

آخر سال که به کارمندان دو ماه اضافه حقوق دادند کسری حساب «حلیم بیگ» نیز بسته شد . ولی بعد از مدتی باز دوباره کسری در حسابش به چشم میخورد . مدیر کل به تردید افتاد : «نکنه آقای حلیم به قمار مبتلا شده؟» سالها بود که با هم کار میکردند هم مورد اعتمادش بود هم او را خیلی دوست میداشت . تحقیقات زیر زیرکی را آغاز کرد دید نه بابا چنین چیزی نیست . مثل گذشته بکرامت از خانه به اداره و از اداره به خانه میرود . مشروب هم که ماهی ، سالی یکمراه به بیشتر نمیخورد . «نکنه خاطر خواه زنی شده و به آن پول میده؟» ولی اینطور هم نمیتونه باشه چون این طور زنها ماهی دو پست سیصد لیره را پول نمیگن ...

پست آقای حلیم را عوض کردند . دیگه با پول و فلان سروکاری نداشت این به پست . همتر بود ، شروع

کرد به مساعده گرفتن ماهی سیصد تا پانصد لیره مساعده می گرفت . همینطور که آقای مدیر کل در فکر حلیم آقا بود او را در مقابلش دید . برای اضافه حقوق به اطاق مدیر کل مراجعه کرده بود . از او مانند يك دوست استقبال شد . موقعیکه روبروی هم نشسته بودند و قهوه میخوردند و سیگار میکشیدند . آقای مدیر کل او را زیر زیرکی تحت نظر گرفته بود «آخه این بابا چیشه ؟»

مدیر کل پرسید :

- آقای حلیم ماهی چند لیره به دست شما میرسد؟

حلیم با خجالت جواب داد :

- هزار و دوست لیره ...

مدیر کل مدیر گفت :

- من پنج هزار لیره می گیرم ... تازه خونه ما خیلی

شلوغه . شش نفریم ... راستی شما چند نفرید ؟

- چهار نفریم ... زنم ، مادرم ، پسر و خودم ..

- شما پارسال هشتصد لیره میگرفتید در عرض

یکسال چهارصد لیبره به حقوقتان اضافه شد .

حلیم بیگگ جواب نداد .مدیر کل ادامه داد :

- شما در مدت ۱۴ سال که اینجا کار می کنید از

حقوقتان شکایت نمی کردید .حالا خیلی نگرانم ... احتیاج

نازهای به پول برایتان بوجود آمده ؟ ...

آقای حلیم جواب داد :

- بله قربان ...

- احتیاجتون چی به ؟

- خاویار ...

آقای مدیر کل از حرفش چیزی نفهمید پرسید :

- چی گفتید ؟

- عرض کردم که قربان .. خاویار ...

- خاویار ؟ . بله .. !؟

- بله قربان ... ماه گذشته ۱۶ کیلو خاویار خریدم ! .

مدیر کل مدتی به حلیم آقا خیره ماند . حلیم آدمی

جدی بود و بندرت شوخی میکرد . مدیر کل پیش خودش

گفت: «نکنه بیچاره بالاخونه شو اجاره داده!؟»
 ولی از قیافه حلیم بیگک اثری از دیوانگی نبود گفت:
 - آقای حلیم خواهش میکنم واضحتر حرف
 بزنید... یک بقیه لی بزرگ، یک مشروب فروش درجه یک
 در عرض یک ماه هیچ وقت ۱۶ کیلو خاویبار مصرف
 نمیکند. اینهمه خاویبار را میخواستید چکار؟

- میخوریم قربان...

- آقای حلیم انسان ماهی ۱۶ کیلو پنیر نمیتونه بخوره
 همینطور قند، شکر، چای... ۱۶ کیلو که سهاله ۱۶
 گرمش راهم همیشه خورد.. شما چطوری میخورید؟
 - قربان من که نمیخورم.. اصلا بدهانم هم نمیذارم،
 زنم هم نمیخوره، بچه هام دوست ندارند، مادرم میخوره.
 - معذرت میخوام آقای حلیم وزن مادران چند کیلو
 رسیده؟

- نرسید قربان بیچاره ۴۴ کیلو شده.. چیزی نمونده

که پرواز کنه...

- مادرتون ۴۴ کیلو وزن داره اونوقت ماهی ۱۶ کیلو
خواه بار میخوره ؟ ... هیچ نمی فهمم ..

- قربان اجازه بدهید شرح بدم . مادرم ۷۶ سال
دارد وضع زندگیش بدك نیست . توی یکی از بهترین خیابانها
آپارتمان داره . ماهی ۲۴۰۰ لیره کرایه میگیره تو
(آسمان آلتی) به کاروانسرای بزرگ داره حدود ۱۰ هزار
لیره هم از اونجا کرایه میگیره . تو کادی کوی ، آکسارای
وفاتح هم خونه داره . (مدیر کل که گیج شده بود مات
به صورت حلیم نیگاه میکرد .) تو بازار هم چهارتا دکان
داره . از پدر مرحوم هم حقوق برایش مونده . پول
نقد هم داره . فقط تو یک بانک ۴۰۰ هزار لیره پول نقد
داره : جواهر و طلاهایش را هم کنار حساب کنیم یا پول
نقدش فکر میکنم دو بیست ، سیصد هزار لیره داشته باشه :
مدیر کل با تعجب گفت :

- واخ .. واخ .. واخ .. ۱۱

آقای حلیم ادامه داد :

- بیچاره مادرم .. به خدادست خودم نیست دلم
برایش میسوزه، آخر مریض هم هست. الان ده سال است
که روز بروز داره آب میشه. با اون هیکل الان مثل
به گنجشک شده.

- چرا اورا اروپا نمی فرستید معالجه بشه ؟

- غیر از من کسی رو نداره واسه ی همینه پیش ما
زندگی می کنه. توبه طبقه آپارتمان ۲ اطاقه تنگ می نشینیم.
اونهم پیش ماست. مادرم کمی کنس تشریف داره. برای
اینکه به دکتر پول نده حرفی از دکتر نمیزنه و یا اینکه
برای معالجه نمیره، من مجبورم دکتر رو برای معالجه اش
به خونه بیاورم، وقتی میفهمه که به دکتر پول دادم قیامت
به پا می کنه. منم مجبورم بگم که «دکتره دوستم بود
پول نگرفت» اونوقت میگه «حالا که دوسته خوبی کردن
صواب است زن طبقه پائین هم مریض است بهتره اورا هم
معالجه کنه، روی همین اصل که «خوبی کردن صواب
است» دکتر رو برداشته پیش همسایه میبریم. اگه نبرم

مادرم عصبانی میشه که نباید بشه چون مرض قلب داره :
 نسخه‌ای را که دکتر میدهد به داروخانه برده و دواها را
 میگیرم، پاموبه خونه نداشته مادرم قیامت به پا میکنه منم
 مجبورم بگم که : « مادر داروساز دوستمه ». به نسخه
 که ۵۰ لیره پول دادم از ترسم میگم ۵۰ قروش دادم تازه
 بازم عصبانی میشه در صورتیکه نباید عصبانی شه. تا گفتم
 داروساز دوستمه میگه : « اینجا به معمله بهتره داروی
 اورا هم بگیری ، منم شروع میکنم به خریدن داروهای
 همسایه‌های بی بضاعت. دکترهایی که تا حالا بالا سرش
 اومدن میگن باید غذای مقوی بخوری مادرم نمبخوره.
 وقتی هم که میخرم میارم خونه میگه چرا خریدی؟ اگر
 نخوره از گرسنگی عصبانی میشه اوناراحتی قلب و اعصاب
 میبیره منم گیج شدم چیکار کنم. تو این دنیا غیر از من
 هیچ کس رو نداره . دکترها میگن :
 « باید خوابار بخوره ! وقتی که چشم مادر من
 به خوابار افتاد حالش بهم محورد شروع کرد به داد و پیداد

کردن :

«حالا وقت خوابار خریدنه ؟ .. با این وضع که تو

پیش میری به گدائی میافتی ...»

گفتم :

- مادر جان من يك دوست خوابار فروش دارم

به قیمت خرید بهم فروخت تو عصبانی نشو ... دیدم کمی

آروم شد پرسید :

- چند خریدی ؟

کیلوئی ۱۴۰ لیره پول داده بودم حالا چی میتونستم بگم .. ؟

گفتم : « کیلوئی ۲۰ لیره » .

اونشب از عصبانیت کم مونده بود به ابدیت واصل

هش فورآد کنر صدا کردم چند تا آمپول بهش زدند کمی آروم

شد . فرداشب که به خانه برگشتم به من گفت :

- امروز همایه ها آمدند پیشم من هم در باره

ولخرجی های تو براشون تعریف کردم که خوابار را

کیلوئی ۲۰ لیره خریدی .. گفتند حالا که خوابار فروش

دو سفته بگو برای ماهم نیم کیلو بخره پسر جان خوبی کردن صواب است ، براشون بخر! .. رفتم خاویار را کیلوئی ۱۴۰ لیره خریدم نیم کیلورا به ۱۰ لیره به همسایه دادم . فرداشب گفتم :

- آقا نوری هم ۲۵۰ گرم میخواد .. برای او هم خریدم آوردم سفارش خاویار ارزان روز بروز زیادتر میشد: هر کسی که میشنوه خاویار ۲۰ لیره خریدم دوان دوان میاد پیش مادرم . و شب به لیست توی دست منه که ۱ نیم کیلو فاطمه خانم ، یک کیلو عظمت خانم ۷۵۰ گرم هم برای آقای سلیمان ...

برنامه ام همین شده بود شبها با پاکت های پر به خانه برمیگشتم روزی سه کیلو خاویار آخه برادر مگه با این خرج حقوق دوام میاره ؟ دیدم نه دیگه نمیتونم طاقت بیارم بکشب گفتم !

- مادر زشته اینقدر خاویار رو به قیمت ارزان بخرم : بعد از این دیگه به همسایه ها چیزی نگو ...

مادرم فوری جواب داد :

- خوبی کردن صوابه . . . بذار همسایه ها هم

خاویار بخورن . . .

گفتم :

- دوست ما خاویار فروش میخواد زندگی کنه اگه

قرار باشه که از خجالتش همه را به این قیمت بفروشد دوسه

ماهه ورشکست میشه .

- خوب حالا که دوست میخواد از تو سود بیره

بهبش بگو ۲ ایره رویش بکشه .

به گوش مادرم این حرفها نمیرفت . اگر می فهمید

من ۱۴۰ ایره به خاویار پول می دادم فوری سگته میکرد :

گیج شده بودم چیکار کنم اوایل در (قره کوی) از

یه اغذیه فروش خاویار میخریدم وقتی فروشنده میدید که

شبی یکی دو کیلو خاویار میخرم . . . یارو گیج میشد این

دفعه از یه جای دیگه خریدم . اینجا تو (بیک اوغلو)

بیک دکان بزرگی بود . من اونقدر زیاد خاویار خریده

بود که بارو گفتم : « دیگر نمانده » اون مغازه را هم
 عوض کردم . سوئی گفتم : « برادر خاویار گران شده »
 بعد از دو سه روز هم روی قیمت خاویارها کشیدند از
 ۱۴۰ به ۱۸۰ بعد هم به ۳۵۰ لیره ترقی کرد . خاویار فروشها
 را مرتب عوض میکردم . هر شب از جای جدیدی میخریدم .
 چند هزار لیره پول داشتم که به زحمت آنرا پس انداز کرده
 بودم . آنهم تمام شد . نمیدانستم چکار کنم يك شب
 به دکان جدیدی رفتم خاویاری را که همه جا ۳۶۰ لیره
 میفروختن ۳۳۰ لیره بود .. این دفعه شروع کردم از اونجا
 خریدن . بنا به سفارشایی که میدادم توی پاکت های ۲۵۰
 گرم ، ۳۰ گرم نیم کیلو میگذاشت پانزده تا ابرداشته به خانه
 میبردم وقتی بیگویم يك کیلو خاویار بکش تو پاکت
 بگذار بارو تعجب میکرد . تو دکان اکثرشان يك کیلو
 بیشتر خاویار پیدا نمیشد . بعضی شبها خاویاری که
 میخواستم از دکانهای مختلف تهیه میکردم . بالاخره با
 يك خواربار فروش آشنا شدم . مرتب از او میخریدم .

یارو به اندازه وزنش پاکتها را از سر شب آماده میکرد و دستم میداد، یکشب طبق معمول که سوار کشتی بودم پاکتها رو پیشم گذاشته نشستم دیدم که روی یکی از پاکتها شماره تلفنی نوشته شده .

ای دادبیداد من این شماره تلفن را یکشب پیش روی یکی از پاکتها نوشته بودم شماره تلفن یکی از دوستانم بود این بار روی آنها علامت گذاشتم . آنشب مادرم سفارش تازه خاویار داد گفتم :

- مادر نمیتونم هر شب اینهمه خاویار رو حمل کنم : تازه رفیقم میگه قیمت خاویار ها بالا رفته دیگه به ۲۲ لیره نمیفروشه چون ضرر میکنه .

مادرم گفت :

- خوبی کردن صواب است ! خوب مگه بیاری چی میشه دستت که نمیشکنه : بگو ۲۳ لیره حساب کنه ! ::
«اگه بگم همیشه عصبانی میشه، قلبش میگیره . : «
فردا شب وقتی به بقال گفتم «به دو بست گرم و به نیم کیلو

جدا، جدا بده، صاحب دکان پاکتهایی را که قبلاً حاضر کرده بود به من داد. چی ببینم خوبه؟ دیدم پاکتهایی که دیشب برده بودم خونه و روش علامت گذاشته بودم اونها هستند. به قربان قضیه از اینقراره روی خرید این خاویار بنده ورشکست و بدبخت شدم.

خاویار کیلوئی چهارصد لیره کم نیست. حقوقم کافی نبود و منهم گیج بودم و نمیدانستم چیکار کنم:

مدیر کل گفت:

- این هم راهی داره... به مادرت بگو دوست خاویار فروشم ورشکست شده و اینکار رو کنار گذاشته...
- باور نمیکنه قربان...
- بگو خاویار فروشیش را دزدیده اند.

- باور نمیکنه... دیگه کار از کار گذشته مادرم فهمیده من خاویار را ۴۰۰ لیره میخریدم قبل از اینکه در پاکتها را باز کنیم مادرم صبح به بقالی برده و ۳۰۰ لیره میفروخت بعد از آن دو مرتبه من همان خاویارها را

۴۰۰ لیره خریدده و به ۲۳ لیره به مادرم میفروختم. نگو
 مادرم از همه چیز خبر داره . منتهی به روی خودش
 نمیاوره . من هم از ترس اینکه غصبانی شود نمیگفتم .
 از همه بدتر بیماری قلب هم داشت تا کوچکترین
 حرفی میزد میافتاد. بله قربان «خوبی کردن صوابه» .۱۱:



بابا، را چه جور درست میکنند؟

کشتی مسافربری شلوغ بود مردم از سرو کول هم بالا میرفتند . . . اینطور که بنظر میرسید ناخدا راه را گم کرده بود! از خشکی اثری دیده نمیشد: موتور کشتی خراب شده و بی سیم هم از کار افتاده بود. موج ها به بلندی کوه بالا میرفتند و ناگهان به گودی چاه فرو میغلنیدند. توفان خیلی وحشتناکی میوزید کشتی بر اثر امواج پرنلاطم به هوا پرتاب میشد.

ابتدا مسافرین که از اصل قضیه بی خبر بودند شادی کنان فریاد میزدند:

«کم مونده پرواز کنیم!»: داریم میریم بالا! ۱۰۰۰!

ووقتی کشتی از بلندی موج ها به گودال می افتاد

مسافر ها هورا می کشیدند!! ۰۰۱!

کشتی روی موج‌ها مثل پرگاه بازی می‌کرد وقتی که به موج جلوثی تحویل میشد مسافرها با خوشحالی میگفتند:

- « داریم پیش میریم. »

اما وقتی که موج کشتی را به موج عقبی پاس میداد فریاد مسافرها به هوا میرفت... کم کم مسافرها متوجه شدند که کار از شوخی گذشته و طوفان اختیارسکان کشتی و هدایت آن را از دست ناخدا بیرون آورده بهر جا که دلش می‌خواهد کشتی را میبرد! خنده و شوخی‌ها تبدیل به آه و ناله شد!!..

ناخدا از آن طرف فریاد میزد و به مسافرها میگفت:

« همه باید دکل کشتی را محکم بچسبید و از جا

حرکت نکنید و الا غرق می‌شوید! »

کشتی مثل پرگاه روی موج‌های بلند و کوتاه کج و کوله میشد. دل و روده مسافرین داشت از دهانشان بیرون میریخت. بعضی‌ها روی زمین افتاده

بودند. و عده‌ای هم برای اینکه باد آنها را به دریا پرت نکند سفت و سخت دکل کشتی را چسبیده بودند.

بعضی از ترسشان حلقه‌های چوب پنبه‌ای نجات را به کمرشان بسته بودند. درست در همین موقع که همه به فکر بودند یکی از مسافران بقیه را صدا زد و گفت:
 - بچه‌ها، میدونین «بابا» را چه جوری درست میکنند؟ ... صبر کنین نا واسه تون بگم ...

اما ناآمد حرفشو بزنه روی عرشه کشتی افتاد و حالش بهم خورد! بعد از اینکه بزحمت از جاش بلند شد گفت:

«عرض شود که صد و پنجاه گرم آرد میخرید ...
 یادتون باشه آردش باید خوب الک شده و نرم نرم باشه ...!»

دوباره به کف عرشه پرت شد. و همانطور که دور خودش می‌غلتید ادامه داد:

«صد و بیست گرم هم مخمر آبجو میخرین ... فقط

باید مواظب باشین که قلبی نباشه !

موج دیگری او را از گوشه‌ای به گوشه دیگر پرتاب کرد. اما دوباره بلند شد و در حالیکه مثل موش آب کشیده سر تا پاش خیس شده بود گفت :

« حالا باهد مخمر آبجو را توی آب ولرم خوب

حل کنین . . . »

. . .

از صبح تا حالا چهار تا مقاله نوشته‌ام ، اما هیچکدوم خوب از آب در نیامده . پنجمی هم بدرد بخور نبود ، ششمی را بدفتر روزنامه فرستادم ولی او را هم پس فرستادند که : « این نوشته قابل چاپ نیس . »

خواننده عزیز وقتی حرف حساب خریدار نداره بهتره در این مقاله طرز درست کردن « بابا » رو براتون شرح بدم ! ..

در مقاله‌های بعد هم طرز پختن باقلوا و بامیه را یادتون میدهم ! .

- برای تهیه « بابا » ، صد و پنجاه گرم آرد سفید

الك شده خیلی خیلی نرم بخرید .

خیلی خوب ، حالا باید صد و بیست گرم مخمر
آبجو هم تهیه کنید. بعد همه را توی آب ولرم ریخته و خوب
بهم بزنید : تا حل بشود؟... خوب حالا باید آرد سفید را
توی آب بریزید و خوب چنگ بزنید تا خمیر شود :
خمیرش هم باید خیلی نرم باشد یادتون بمونه .

خمیری را که درست کردید جای گرمی نگاه میدارید.

محلول آب و مخمر آبجو هم آماده است .

حالا باید ۲۰۰ گرم کره و ۳۰۰ گرم آرد و ۵۰ گرم
شکر را خوب با هم قاطی کنید :

خوب حالا ۳ تا تخم مرغ تازه هم رویش بریزید:

بعد از اینکه همه را حسابی قاطی کردید. بنشینید و تمام

چیزهایی را که قاطی کردید یکی یکی از هم جدا کنید !! ..

اگر دیدید همیشه و از دستتون برنمیاد . سری به شیرینی

فروشی سر کوچه بزنید و نیم کیلو (شیرینی بابا) بخرید

و نوش جان کنید :

آفرین

کجاست کسی که اینهمه پول بی زبونو بده به من؟
چون میدونستم همچو کسی نیست، از دوستانم جمع کردم،
هر کدام دو بست، سیصد لیره بهم کمک کردند پولهایی را
که گرفته بودم تو کیفم گذاشتم:

کتابم نوی چاپخانه چاپ شده و گروه پول منتظر من
بودند که پول بدهم صاحب چاپخانه در به در به دنبال
من می گشت: منم که معلوم بود کجا هستم مثل پروانه
دور سر دوستانم می گشتم. سه هزار لیره جمع کرده بودم
که همه اش نوی کیف دستیم بود وقتی به خانه آمدم و
پولها را حساب کردم دیدم که همه شان از ۵ لیره گرفته
تا ۸۰ لیره ای بود برای همین سه هزار لیره خیلی
زیاد بنظر میرسید: پولها را در کیف به زور جا داده

و از خانه بیرون آمدم . میخواستم خیلی زود به صاحب چاپخانه تحویل بدهم . مدت زیادی است که این کیف همیشه در دستم هست دیگر بهش عادت کردم و به عضو ضروری من به حساب میامد بطوریکه حس نمیکردم که کیف در دستم هست یا نه . به اسکاه رفتم . گیشه بلیط فروشی بسته بود نوبت سالن نشستم . کیف را توی پنجره پشت سرم گذاشتم که یادم باشد و آنجا جا نماند ، مشغول خواندن روزنامه شدم . سالن پر شد . درها را باز کردند . من هم رفتم و یک بلیط خریدم . داخل کشتی شدم البته خیلی از مردمی که آنجا بودند مرا می شناختند . من که سه هزار لیره نوبت کیفم بود سلامم جور دیگر ای شده بود و خیلی خودم را میگریتم . گفتم :

- سلام ...

- سلام قربان .

- صبح بخیر ...

- صبح بخیر قربان ...

حقیقت موضوع را شرح بدهم ، دنبال يك زن
زیبایم میگشتم که روبرویش بنشینم البته نه از نظر سوء نیست بلکه
از این نظر که هم زن خوشحال میشد و هم چشمای من لذت
مبیرد اما چشمان زنیکه زیباست منو از خود بیخود میکنه
فکر اینو نکرده بودم ...

از شانس بدم همه صندلی ها که روبروی زنها بود پر
شده و فقط يك جامانده بود که آنهم روبروی يك زن زشت
بود! که اصلا آدم دلش نمیامد توی صورتش نگاه بکند!
روزنامه را جلوی صورتم گرفتم که صورت او را نبینم
ولی باز می دیدم آدم باید کفاره میداد تا صورتش را
نگاه کند، خدا میدونه شاید همین فکر را هم او درباره من
داشت! تو فکر بودم که چطور از این وضع نجات پیدا
کنم. يك دفعه چشمم به صندلی بغل دستی افتاد با دیدن
او حال خوب شد ۲۳ سال بود که او را ندیده بودم از
وضعش معلوم بود که زن يك آدم پولدار شده!! انگار
از صورتش کره و غسل میچکید!

اول بگذارید برائون توضیح بدم که او کجا بود :
اون زمان به دختر جوان و ظریفی بود : باهاش دوست
نہودم ولی دوستش داشتم هر دفعه جلو میرفتم که باهاش
حرف بزنم بهم رو نمیداد ! رفتم خونه شون و ازش
خواستگاری کردم . ولی مادرش گفت :

« من همچین دختری ندارم به کسی بدم که نمیتونه
زندگی دخترمو تأمین کنه . »

و بااین گفتارش من توی محله مشهور شدم ، به
همون دختر الان اونجا نشسته بود يك صندلی خالی
آنجا بود از جایم بلند شدم و به طرف آنجا رفتم به مرد
چاقی که اونجا نشسته بود گفتم :

- اجازه میفرمائید ؟ ..

و بعد آنجا نشستم و پرسیدم :

- خانم عزیز حالتان چگونه ؟

- خیلی متشکرم ، شما چگونه ؟

- متشکرم : منو شناختید ؟

- وا ... مگر ممکنه که شناسم ؟ .. !
اون زمان که دختر بود روی خوشی به من نشان
نمیداد . مادرش هم که با گفتن « نمیتوانی زندگیش را
تأمین کنی » همه چیز را خراب کرده بود . حالا بهمین جهت
من هم میخوامستم از او انتقام بگیرم .

حالا من آدم معروفی بودم اکثر مردم مرا می-
شناختند . حتماً زنیکه در دل می گفت ، « چه غلطی کردم
با این مرد از دواج نکردم ، البته این فکر من بود :
يك دفعه برسيد :

- چیکار میکنی ؟

تف برای این شانس ... منو نمیشناسه چطور ممکنه !؟
من يك نویسنده مشهور شدم . خلاصه از سؤالش خیلی
ناراحت شدم . باغرور خاصی گفتم :

- نویسنده ام ...

دهنش را کج و کوله کرد و با حالت خاصی

پرسيد :

- هجب .۱.۲. پس اینطور هنوز کار و بار حسابی پیدا نکردی ؟ حیف !

زنیکه بایک حالت مسخره ای حرف میزد: پرسیدم !
- متأهل هستید ؟

- البته .. شما چطور ؟

برای اینکه آزارش بدهم پشت چشمی نازک کردم
و گفتم :

- بله که متأهلم . چندتا بچه داری ؟
جواب داد :

- چهارتا بچه دارم : شما چندتا ؟
گفتم : هشتتا ؟؟

چشمانش از حدقه درآمد گفتم !
- لا اقل يك ماشاء الله بگوئید :

خندید و چیزی نگفت : پرسیدم :

- شوهرتان کی به ؟

اسم شوهرش را گفت آدم سرشناسی بود و حداقل

بیست میلیون نفر اورا میشناختند از حرصم پرسیدم !
- چیکاره اس؟

اونکه به شغل من اهمیت نداده بود. منم میخواستم
شوهر اورا دست کم بگیرم. گفت:

- فعلا تو اروپاس ..

منم مثل او دهانم را کش دادم بالاست رمانتیکی

پرسیدم !

- خوشبختی ...؟

اگه جواب منفی میداد بلند می شدم و چندتا بشکن

میزدم و میرقصیدم ولی او گفت !

- اینکه دیگه پرسیدن نداره، معلومه که خوشبختم:

پیش خودم گفتم « زن بی احساسی به » نباید پیشتر

از این توقع داشت !

این دفعه او ازم سؤال کرد :

- تو چطور ؟

- اونقدر خوشبخت هستم که حد نداره ... !

- بینم اتفاقی واسه ات افتاده ؟
 - استغفرالله.. خدا نکنه خانم...
 وقتی از یکی پرسند اتفاقی افتاده جوابش استغفرالله
 نیست ولی من چون گیج بودم اینرا گفتم :
 خندید و گفت !
 - آخه چند دقیقه پیش که نگاهت میکردم شما
 به وری راه میرفتید...
 نا این جمله از دهانش خارج شد به اینطرف و
 آنطرفم نگاه کردم . بکدفعه فریاد کشیدم :
 « وای.. بدبخت شدم .. بیچاره شدم .!! »
 کیف پیشم نبود: مرتب فریاد میکشیدم ! « بدبخت
 شدم :: بیچاره شدم... »
 او قهقهه به من میخندید . مثلا میخواستم غرورش
 را زیره ایام بگذارم حالا این بلا سرم آمده بود همه بهم
 میخندیدند ! اول رفتم به طرف زن زشت پرسیدم !
 - خانم ببخشید من چند دقیقه پیش کیفم را اینجا

جانگداشتم ؟

ولی زن مگه از خنده میتوانست جوابم را بدهد؟
به اینطرف و آنطرف میدویدم و فریاد میکشیدم ! (سوختم
دیگه بیچاره شدم !)

- آخه چی شده حضرت آقا ::؟

- دیگه میخواستنی چی بشود پولها رفت ::؟

نمیدانم تاکنون چنین اتفاقی برایتان افتاده ؟
در چنین مواردی انسان احمق بودن خودش راهم فراموش
می کند و به مردم نهمت میزند گفتم !

- پولم را زدند ::؟

زن باخنده پرسید ! «حالا پولتان چقدر بود ؟»

- سه هزار لیبره ..

- ای بابا !! این که پولی نیس ! اینطور خودتو

پاره پاره میکنی !!

نازه متوجه شدم که حق با اوست گفتم !

- سه هزار لیبره نقد و ده هزار لیبره هم چک بود :

باز هم همه خندیدند این آدمها رحم و مروت سرشان
 نمیشود. آنگه مروت داشتند پیش خودشان پول را جمع
 می کردند و بهم میدادند! . داشتم پیش زن ژست
 می گرفتم که بکنفر از آنطرف گفت :

- به کی مشکوک هستی ؟

فریاد کشیدم! « به همه .. »

یکی از مسافرین پرسید :

- از جیبتان زده اند ؟

- نخیر لو کیف دستیم بود .

- نکنه فراموش کردی باخودت بیاری ؟

يك دفعه یادم افتاد کیف را سوی سالن انتظار
 جا گذاشته ام بطرف پله های کشتی دویدم که پیاده بشوم
 طناب های کشتی را باز کرده بودند کشتی به حرکت
 درآمد و از اسکله فاصله می گرفت مأمورین داد زدند :

« صبر کن میفتی لودریا .. »

« چیکار میکنی .. نپر ۰۱۹ »

کمی به این حرفها گوش میداد. یاقه گفته پریدم ولی بیشتر به پرواز شبیه بود تا پرش وقتی پام به اسکله رسید شروع کردم به داد زدن به طرف پنجره‌ای که کیفم را گذاشته بودم رفتم ولی کیف اونجا نبود دادادم:

« کیفم .. باهاجان کجاست : کسی اینجا کیف

ندیده ؟ »

يك بچه روزنامه فروش گفت :

- عمو جان چطور کیفی بود ؟

- چطور میخواست باشه : يك كيف معمولی بود :

- نو بود ؟

- تقریباً :

- چهرنگی بود ؟

- قهوه‌ای ..

- بزرگ بود ؟

- نه متوسط ..

- بخدا ندیدمش عمو جان !!

- ای خدا مرگت بده پسر اینهمه معطلم کرد
آعرش هم هیچی ...

از میان مردم صدایی بلند شد و گفت:

- دست یکی از کارگرهای کشتی دیدم ...

من شروع کردم به دادزدن! کدام کارگر بود؟

یک نفر دیگر نوبی آن شلوغی گفت:

- حتماً به سرپرست کارگران کشتی داده ...

قدری آرام گرفتم... و پرسیدم:

- این سرپرست کجا هست؟

رفتم سرپرست را پیدا کردم و گفتم:

- کیفی که پیدا کردید مال منه.

- سرپرست گفت: «دادم به رئیس؟»

- آقای رئیس کجاست؟

- آقای رئیس کیف را به کلانتری برد.

کلانتری وسط میدان اسکله بود فوراً خود را

به اونجا رسوندم چیزی نمائده بود قلبم توی دهانم بیادا
 پله‌هارا دوتاسه‌تا بالا رفتم در اول را باز کردم ؛
 - کیف ا . .

يك دكتر داشت بچه‌ای رو آبله مهزد . گفتم ؛

- چه کیفی ؟

- کیف من . .

- چی شده ؟

- گم شده

- چه وقت ؟ . .

- قربان از حرف بگذریم کیفم کجاس ؟

- بالا را نگاه کنید اینجا درمانگاه شهرداری به . . .

پس از اینکه چندتا در را باز کردم : توانستم

کلانتری رو پیدا کنم . به اولین اطاق رفتم چهارتا پلیس

نشسته بودند داد زدم :

- کیف . . .

- چه کیفی . . ؟

- رئیس اسکله به اینجا آورده .

- به اطاق رئیس سر بزئید اطاق پهلویی به ...

در اطاق را چنان سرعت باز کردم که همه رسیدند

و کم مانده بود تسلیم شوند . پولها و کیف روی

میز بود و رئیس کلانتری ، معاونش ، یک پلیس ، رئیس

اسکله ، سرپرست کارگران اسکله نشسته بودند و داشتند

پولها را می‌شمردند . گفتم :

- این پولها مال منه . تو اسکله یادم رفت بردارمش .

کلانتر پرسید :

- از کجا معلومه کیف مال شماست ؟

- من الآن ثابت میکنم که کسی دیگر نمیتواند

ادعا کند کیف مال اوست . نوی کیف روی یک کاغذ

نوشته‌ای هست در بیاورید

کلانتر کاغذ را در آورد . « بله یک کاغذ هست . »

- حالا به شما میگویم نوی آن کاغذ چی نوشته‌ام .

کلانتر کاغذ را بدست گرفت « خیلی خوب بخوانید » :

- نوشته روی کاغذ یک سر مقاله ای بود به نام دولت
و اشتباهی که پیش گرفته است ،
رئیس گفت : « بله ،»

- درست گفتم ؟

سر کلانتر گفت : « بله .»

کلانتر باورش نشد خم شد و قسمت بالای نامه ای که
در دست سر کلانتر بود خواند :

« دولت و راه اشتباهی که پیش گرفته ، :

گفتم ؛ « مگه درست نگفتم ؟ »

- درست گفتید .

- اینقدر کافی نیست باز هم بخوانم ؟

- خوب این رو هر کس میتواند بگوید همه را بخوان :

هر چه یادم بود خواندم :

« در زمان سابق توی کلانتری ما هموطنان را کتک

میزدند ، یکدفعه نگاهم توی صورت رئیس کلانتری افتاد

از قیافه اش فهمیدم بند را آب دادم . اما چاره ای نبود :

نامه را که میخواندم سر کلانتر گاهگاهی میگفت !
« به درست است .. »

وسطهای نامه بود که اخمهای سر کلانتر بیشتر
توهم رفت . پرسیدم :

- مگه درست نیست قربان ؟

سر کلانتر گفت :

- البته که درست نیست . مناسبتی نداره ..

- یعنی چیزی که من میگویم تو نامه نوشته نشده .. ؟

- چرا نوشته شده | خوب ادامه بده ..

دیدم کارداره خراب میشه . آمدم سه هزار لیره

را تجات بدم ، ولی داشتم تو دردسر می افتادم وقتی

به آخر نامه رسیدم دیدم همه شون اخمهاشون توهم رفته.

گفتم !

- فکر می کنید کیف مال من نباشه ؟

رئیس کلانتری رو به پاسبان کرد و گفت :

- يك گزارشی تنظیم بکنید و کیف را بهش بدهید :

به اطاق دیگر رفته يك مأمور گزارش را تنظیم کرد. مأمور اسکله و سرپرست کارگران بالای سرم ایستاده و منتظر بودند، بهتر بود که عقب کارشان میرفتند. کیف را پیدا کرده و تحویل کلانتری داده اند. دیگر منتظر چی هستند چرا کیف را نمیدهند؟ من متوجه بودم چرا آنها بالای سرم ایستاده اند ولی داشت اعصابم خراب میشد پیش خودم فکر میکردم «به آنها چه قدر بدم خوبه؟»

«پول را سرپرست پیدا کرده صد لیره به او میدهم. رئیس اسکله که کاری نکرده ولی با این حال باز هم انتظار داره پنجاه لیره هم به او میدهم، نه پنجاه لیره کمه، بالاخره هرچی باشد رئیس است از سرپرست کارگران کشتی بالا نر است به اون هم صد لیره باید بدهم. اما من نباید از این پول حتی صد فروش خرج کنم چون مال خودم نیست همه اش مال مردمه. هرچه میخواد بشه. اصلا شاید دیگه پول بر نمیگشت اونوقت چی...؟ بیخودی ۲۰۰ لیره از دست میدهم این هم حماقت من. و اسی چی بالای سرم

وایستادن ؟ من فعلا صدلیره میدم هر چند کمه ولی بعداً در روزنامه اعلام شکر میکنم. به اضافه یکنامه شکرهم به اداره دریانوردی می نویسم . ولی نه هر کس نوروزنامه بخواند که کارگری ۳ هزار لیره پیدا کرده و فقط صدلیره انعام گرفته به صورت من تف می کنه. مردم که نمیدونن این پول رو قرض کردم. از همه بهتر اینکه که به پیدا کنندگان کیفیت نفری دو بیست لیره بدم نه نه ا . دو بیست و پنجاه لیره :::

همینطور داشتم تو فکرم باخودم کلنجار میرفتم و نرخ را بالا و پائین میبردم، که یک دفعه پلیس شناسنامه ام را خواست گفتم :

- شناسنامه ام پیشم نیس !

- ا شناسنامه نیاری بهت نمیدیم !

- چرا ؟

- واسه اینکه شاید کسی دیگه آمد و گفت کیف پول

مال منه !

- آگه شناسنامه داشته باشم میدید ؟
 - بله :: وقتی شناسنامه باشد مطمئن هستیم که پول رو به صاحب اصلیش داده ایم و گرنه نمیدیم :
 - آخه من خیلی عجله دارم : این کیف خیر از من مال هیچ کس دیگه نیست . چه کسی میتونه غیر از من نامه تو کیف را بخونه ؟

- درسته ما این رو باور می کنیم . ولی ::
 چند ساعت گذشت سرپرست اسکله رفت ولی رئیس اسکله بالای سرم ایستاده بود و از پیشم دور نمیشد . رئیس کلانتری گفت :

- کیف رو بدین بهش خیر از این مال کسی نمیتونه باشد . پلیسها میخواستند کیف را بدهند و حرفی نداشتند ولی رئیس اسکله میگفت :

- همیشه قربان ...

- آقا جون به شما چه ؟ شما وظیفه تون بود کیف را

به کلانتری تحویل بدین :: ...

- به چه مناسبت به همچنین حرفی میزنید؟
- خوب راست میگم دیگه . گرفتن یا نگرفتن کیفیت به شما ارتباطی نداره :::
- همیشه قربان :::: دیگه از من بازجویی نکنید :::
- هما حق ندارید کیف را بدید ! ::
- برادر آخه به او چه مربوطه ؟
- پلیس از يك طرف و من از طرف ديگه به رئيس اسكله التماس ميكرديم . پلیس ها گفتند :
- حالا چیکار کنیم ؟
- رئيس اسكله گفت :
- صبر کنید به رئيس تلفن بزنم ...
- تازه آن موقع بود که فهمیدم میخواد به رؤسای خودش بگه و ثابت کنه آدم با شرفی به و اون ها هم تو پرونده اش يك « آفرین » بگذارند . واسه همین اینقدر لجبازی میکنه . در صورتیکه اگه اینقدر لجبازی نمیکرد از اون شکر میکردم اونهم چه تشکری به تمام روزنامه ها آگهی

میدادم با شرمندگی از او خواهش کردم :
- دو بست و پنجاه لیره از من قبول کنید و بگذارید

من بروم .

- همیشه عزیزم باید به رؤسا خبر بدهم :

خندیدم و گفتم :

- بسیار خوب من فردا شناسنامه را میاورم و پول
را میگردم . شما هم به رؤسایتان تلفن بزنید . شاید به شما
ماشا الله بگویند !

رفتم فردا کیفم را از کلانتری گرفتم : حالا هر
وقت اون رئیس اسکله را می بینم به اطرافیانم درگوشی
به چیزهایی میگه .

چند روز پیش یکی از دوستانم بهم گفت :

- خیلی کار بدی کردی .:

پرسیدم :

- چیکار کردم مگه ؟

- آخه مرد حسابی کیفیت را گم کردی و لوش هم

سیصد هزار لیره پول بوده میخواستی لااقل سه هزار لیره
به کسی که آنرا پیدا کرده بود بدی .

گفتم :

- البته که نمیدم . به شخص با شرفی که سه هزار
لیره پیدا کرده و به صاحبش داده باید ششصد هزار لیره
داد و منهم چنین پولی نداشتم !..

زورت به من رسیده آقا؟! !!

تمام کسانی که لوی قهوه‌خانه نشسته بودند داشتند درباره موضوعی صحبت می‌کردند، حیدر آقا، نگهبان آپارتمان در حال سالم‌مان با اینکه گوشه‌هایش کاملاً سالم بود عین‌هو آدم‌های کر، دستش را روی آنها گذاشته و دهانش را از زیر سیبل‌های آویزانش باز کرده بود، مرتب می‌گفت: «آهان، درسته، آره والله، راستی؟!...» حرف‌های دیگران را گوش می‌داد و باشنیدن قصه‌هایی که دیگران با آب و تاب می‌گفتند نظریه می‌داد، بعد از ساعتی که گذشت، شاگرد قهوه‌چی مقابل حیدر آقا آمد و گفت: «بینم سیبل آویزون، چی می‌خورم؟!» حیدر آقا لحظه‌ای حاج‌واج به صورت شاگرد قهوه‌چی زل زد و بعد با تعجب گفت: «چی می‌خورم؟!»

هیچی نشسته‌ام به حرف‌های رفاگوش میدم! ،
 شاگرد قهوه‌چی با اخم گفت: «میدونم نشستی ولی
 اینجا که زیر درخت سنجید نیس که جاخوش کردی ،
 بالله بگو بینم چی میخوری ؟»

مشتریهای قهوه‌خانه ساکت شده بودند و به صورت
 حیدر آقازنگاه می کردند، حیدر آقا جواب داد: «چائی که
 خوردم ، بعدشم همیشه دقه به دقه چائی بخورم انوقت
 باید می برم .!!..»

بقیه مشتری ها به محض شنیدن این حرفها یکباره
 همگی گفتند: « آهای پسر بیار بینم یه چائی .»

حیدر آقا که از دست مشتری ها عصبانی شده بود
 زیر لب گفت: «اسم اینو میدارن اسراف ، آخه معنی
 نداره ، منکه یه چائی خوردم ، معناد که نیستم آدم هر قدر
 که سعی می کنه نمی تونه سر از زندگی این شهری هادر بیاره ،
 از کجا میگیرن؟ به کجا میدن ؟ منکه هیچ سردر نمیارم!»
 بعد از زیر کلاه چرکین و پاره اش شروع کرد به

سرخاراندن، و به ساختمان های روبرو نگاه کردن و باز
 زیر لب ادامه داد: «حیدر آقای بدبخت و مفلس منتظر باش،
 تا آخر عمرت همینطور منتظر باش، از کجا گرفته و به کجا
 می دهند؟ هیچ معلوم نیست، مرتب ساختمان ها،
 ساختمان ... آهن، سیمان، شن و ماسه، گچ و انواع
 لوازم ساختمان، ناچشم باز و بسته میشه به ساختمان
 هموم و دومی رو شروع میکنن، دو تا ده تا کرایه میدن،
 راسی که اینا با عقل آدم جور در نمیاد، اینهمه پول از
 کجا میارن و به کجا میدن؟! هیل همین کاظم آقای
 خودمون، لامصب...» یکمرتبه جوانک دانشجو با
 صدای بلندی گفت: «گوش بدین: حواش می کنم
 گوش بدین تا بگم چی شد.»

حیدر آقا ساکت شد و باز دستش را روی گوشش
 گذاشته عینهو آدمهای کر شروع کرد بگوش دادن:
 جوانک دانشجو ادامه داد: «به روزی منو و پسر
 هموم، دو تا ماده رو برداشتیم و رفتیم پیک نیک.»

حیدر آقا از حرفهای دانشجو چیزی سردر نیاورده!
و آهسته شروع کرد به جرف زدن : «دو تا ماده ،
یعنی چی ؟ دو تا ماده !!»

جوانك دانشجو با خنده گفت : «ماده دیگه ، ماده
معمولی منظوره .»

حیدر آقا هنوز هم گنگ بود و به صورت این و آن
نگاه می کرد : «ماده ؟ ! آهان مادبون که سوار میشن
منظورته !!؟»

مشتری های قهوه خانه زدند زیر خنده و جوانك
دانشجو سرش را برد نزدیک گوش حیدر آقا و با صدای
آهسته ای گنت : «همشهری منظورم ، زنه ، زن ، از
همون زنای معمولی که خودت میدونی ، از اونائیکه
مثل راحت الحلقوم هستند !...»

بکمربه صورت حیدر آقا رنگ باخت و نابنا گوشش
قرمز شد و دهانش باز ماند و گفت : «زن ؟»

جوانك دانشجو گفت : «بله زن .» و ادامه داد :

آنهم چه زنی! راستی ببینم حیدر آقا تو تا حالا با هیچ
زنی بودی؟

حیدر آقا قرمز تر شده خندید و گفت: «دهه. مگه
با زن بودن کار ماست، ای آقا ما به لقمه نون محشکو
زورکی گیر میاریم چه برسه به زن...»

جوانک دانشجو به صحبت خود ادامه داد: «بله،
دو تا ماده رو انداختیم توی ماشین و بردیمشون خارج
شهر، تا به جای ساکت و دنجی رو پیدا کردیم که پر از
درختای چنار و تبریزی و بید مجنون بود و تا دلتون
میخواد سبز و خنک و آروم بود، هر پنجاه متر که می رفتی
به چشمه آب بود، خلاصه جای خیلی دنج و قشنگی بود،
ساک ها رو باز کردیم. پتوهارو روی چمن ها پهن کردیم و
بطری ها رو داخل آب خنک گذاشتیم و خودمون و لو کردیم
روی سبزه ها، بالای سرمون آسمون آبی و صاف بود،
نسیم ملایمی برگ درختارو می رقصوند، خلاصه کنم
رفقا، درست جایی رو که می گشتیم پیدا کرده بودیم و

فکر می کردیم اونجا گوشه‌ای از بهشت موعوده ا...
 حیدر آقا طاعت نیاورد وسط حرف جوانک پرید
 و گفت ا آهان ، اونجا درست جایی بوده که آدم باید
 زندگی بکنه ا...!

جوانک دانشجو گفت ا آره حق با اوست سبیل
 آویزون ، جایی بود که عقل آدمو ازش می گرفت ا.
 حیدر آقا سرفه‌ای کرد و گفت : ای آقا ، کو عقل ،
 ما که عقل نداریم ...

جوانک دانشجو حرف حیدر آقا ی نگهبان را قطع
 کرد و گفت : «ماده‌ها لخت لخت شدند ، یکیشون رفت
 روی طنابی که به درخت نوت بسته شده بود نشست و
 شروع کرد به تاب خوردن ، و اون یکی هم مشغول شد
 گوشت هارو به سیخ کشیدن ، پسر عمو هم سالاد درست
 می کرد و منم هندونه هارو قارچ می کردم .»

حیدر آقا در حالیکه آب دهانش را قورت میداد
 گفت ا «به به ، درست جایی که باید زندگی کرد .»

جوانك دانشجو گفتمت : «بله حیدر آقا، جای زندگی کردن بود، خلاصه کلام دردسرتون ندیم ، نزدیک غروب بود که مشروب‌ها تموم شد ...»

حیدر آقا دو مرتبه گفت «وای.. وای همان چیزی که باید با او نیندکی کرد .؟»

جوانك بابی حوصلگی گفت : «آره سبیل آویزیون حق با توست ، به خدا جات خالی بود .»

حیدر آقا گفت : «ای برادر کوشانس ، ما کجا و اونجا کجا، کارما شب و روز نگهبانی از ساختمانهای نیمه کاره است و چشم براه اوسا و عمله‌ها هستیم و تا چشم بازمی‌کنیم ساختمون تموم شده و ساختمون جدیدی شروع به احداث شده .!»

جوانك دانشجو گفتمت : «همه مست و عریان بودیم و از بس باماده‌ها زیر و رو شدیم نه کت برامون موند و نه پیراهن! روی چمن‌های غلتیدیم، و اونقدر نشئه شده بودیم که هیچکس توفکر کت و پیراهن نبود! خلاصه حسابی

کیف می کردیم !!»

خیدر آقا آهی کشید و گفت: «بله حق باشماست آقا

واقعا که کیف کردید !!»

دانشجو ادامه داد: «توی صحرا تقریباً صد قدم

دورتر از ما به الاغی را به درخت بسته بودند، یارو

صاحب خر، اون بیچاره رو اونجا بسته و پی کار خودش

رفته بود، حیوان زون بسته هم شکمش رو سبر کرده و

رو به آفتاب دراز کشیده بود، بچه‌ها حیوان را راحت

نمیداشتن و مرتب بلندش می کردند و باز میخواستندش،

هر قدر گفتم: «کنید، آزارش ندین...» گوششون بدهکار

نبود، در همین موقع که پسر عموم لول لول شده بود با

یک چوب رفت بطرف دیوار شکسته به کوتاهی که خر

آنجا خوابید بود و چوب را توی سوراخی که به دیوار

بود فرو کرد فهمیدم اونجا لونه زنبوره! با التماس به

پسر عمویم گفتم: «اینکارو نکن، بیچاره میشیم!!» ولی اون

گوشش بدهکار نبود و مرتب چوب را توی سوراخ فرو

می کرد و درمیآورد ۱۱.

حیدر آقا با ناراحتی گفت: «وای خدارحم کند، الان همه شمارو زنبور میزنه، و دودستی توی سرش زده بیچاره خیال می کرد زنبورها به قهوه خانه هجوم آوردند و مرتب در هوا بادستهایش زنبورهای خیالی را کیش میداد!!»

جوانك دانشجو گفت: «چشمتون روز بد نبینه، به مرتبه لشکر زنبورها ریختند بیرون و بطرفمون حمله کردند؛ یکی از ماده‌ها جیغ کشید و روشو گرفت و اون یکی هم رفت پشت درخت‌ها و خودشو قایم کرد، زنبورها توی هوا وزوز می کردند و صدای وای مامان چون، توی صحرا پیچیده بود، پسر عمو که وضع رو اینجوری دید چوب را انداخت روی زمین و به طرف کوه فرار کرد، منو و ماده‌ها هم دیدیم چاره‌ای نداریم جز اینکه فرار کنیم...»

حیدر آقا گفت: «لامصبا بدجوری هم میزنن، سه‌تا

ازونا به نفر را میکشه .

جوانك ادامه داد : اگه فرار نمی کردیم بایستی همه مون اشریف می بردیم اون دنیا ! شما نمی دونید رفقا اون زنبورهای خونخوار و عصبانی چیکار می کردند ؟ همه ی ما مرتب به پسر عم و فحش می دادیم ، پدر سوخته رفته بود نوك كوه و كر كر می خندید . بالاخره بعد از ساعتی از مخفی گاهها بیرون آمدیم و دو مرتبه به جای اولمون برگشتیم ولی بیچاره اون خره ، به پشت خوابیده بود و پاهاشو روی هوا نگهداشته بود ، تمام بدنش باد کرده بود ، حیوون زبان بسته از زور درد و ناراحتی ، می سرشو به زمین می کوبید .

حیدر آقا که خیلی ناراحت شده بود گفت :

- ای بی انصافا، لابد حیوون بیچاره رو باز نکر دید؟

اینکه کاری نداشت با به چاقو، طناب رو می بریدید :
جوانك دانشجو جواب داد : «آخه برادرمن اون موقع که به عقلمون نمی رسید ، هرکی به درد خودش

گرفتار بود! فکر می‌کنم هرزنبوری که از لونه‌ش بیرون می‌آورد، با عصبانیت روی خره می‌نشست و اون بیچاره رو نیش می‌زد؛ حیوون زبون بسته هم چیکار می‌تونست بکنه؟! اونقدر خودشو به این طرف و اون طرف مالونده بود که آخر سر به پشت خوابیده و پاهاشو هوا کرده بود! حیف خرخیلی قشنگی بود ...»

حیدر آقای نگهبان گفت: «اگه من جای صاحب خر بودم چوبو برمیداشتم و به جون شما می‌افتادم، آخه ناکسا، کدوم آدمی خرو تحویل زنبورمیده؟! جوانک ادامه داد: «وقتی پسرعمو وضع رو اونجوری دید، مستی از سرش پرید و چیزی نمونده بود که گریه او سر بگیره، و به ماها گفت: «زوش باشین قدری گل بیارین.»

اطراف هرچه گل بود آوردیم و همگی کنار خره جمع شدیم؛ پسرعمو دوباره به همه مون دستور داد که علف بیاوریم، تمام علف‌های اطرافو کندیم

و آوردیم، کنارخوره ریختیم، پسرعمو امام بدن خر را گل مالی کرد و علف هارو روی سر خر و گوشش گذاشت، حیوان بینوا میان گل و علف ها پنهنون شده بود .

حیدر آقا گفت : «بارك الله اينو خوب فهمیدید ، اگه کمی ماستم بود خیلی خوب میشد .!»

جوانك گفت : «خر بینوا حال لکون خوردن نداشت وزیر گل و علف ممینطور خوابیده بود و همی ناله می کرد.»

حیدر آقا گفت : «آخیش همیرم بر اش خرببچاره...

بابستی اون زنبوها شما هارو میزدند . . حتماً هم چندتا از اون خرز زنبورها نیشش زدند ، اونا که چیزی سرشون همیشه به مثال معروف هست که میگه : «کور هر کی رو جلوش باشد چیز میکنه ، چیز :.. یادم رفت !!»

جوانك دانشجو ادامه داد : «خره بیچاره رو با گل و علف بزکش کرده بودیم ، یکی از اون ماده ها گفت که دیگه اینجا موندن فایده نداره و مزه اش رفته ، بهتره تا شب نشده بساطو جمع کنیم و بریم ، ولی پسرعمو

مخالفت کرد و گفت: «تاخره آروم نگیره حق رفتن نداریم،
و باید انتظار بکشیم که گل و علف روی حیوون خشك
بشه تا دو مرتبه گل مالش بکنیم.»

حیدر آقای نگهبان گفت: «بله درستنه، چاره
دیگه ایی نداشتهین...»

جوانك ادامه داد: «بعله... همه اطراف خره
نشسته بودیم و بهش زل زده بودیم، به محض اینکه
به طرف خـر خشك می شد فوراً اونجارو گـل مالی
می کردیم» چند ساعت گذشت، شب شده بود به پسر همو
گفتم: «بریم دیگه وقت اینجا ماندن رو نداریم.»

حیدر آقا که به فکر عمیقی فرو رفته بود گفت:
«این خیلی طبیعی و عادی به که زور خرز نیور به خردست وها
بنسته رسیده، وقتی کسی اون میون نیاشه معلومه که روی
سر خر پوچاره نشستن در صورتیکه خر بینوا هیچ گناهی
نداشته.»

جوانك دانشجو صحبتش را با گفتن «بعله دوستان

پيك نيك اون روز اينطوري نموم شد تمام كرد .

•••

كاظم آقاي مقاطعه كار مرتب قرقر مي كـرد و با خودش حرف مي زد ! « سيمان مي دزدن ، نخته و ميخ مي دزدن ، آهن مي دزدن ، چيزي نمونده كه بنده رو هم بدزدن ، آخه اين چه نگهباني به ؟ مگه اينطوري انجام وظيفه مي كنن ؟ آخه مرد چرا چشمتو باز نمي كني ؟ چرا گوشانو باز نمي كني ؟ »

وحيدر آقاي نگهبان ، به فكر خر و زنبورهائي بود كه خر بيچاره رو زده بودند ، و پشت سر كاظم قدم برميداشت و با صدای آهسته ای می گفت : « آخه ارباب ، زور شما هم به من رسیده ؟ همه جارو دزد پر کرده ، حيدر نگهبان بيچاره چه كار بكنه ! آخه ميخوام ببينم زور شما فقط به من يكي رسیده ؟ ! »

ماشین‌های ساخت وطن! ..

...غیر از این هفت قاره‌ای که ما در آن زندگانی می‌کنیم ... عده‌ای معتقدند که در یک سرزمین ناشناس مردم ناشناخته به دیگری زندگی می‌کردند که کسی از حال و احوال آنها آگاهی نداشت! .. سرشان نوی لاک خودشان بود، با دنیای خارج ارتباطی نداشتند و از این همه دانش‌ها و پیشرفتهای علمی ما بکلی بی‌اطلاع بودند! و نمیدانستند بغیر از خودشان در این دنیای خاکی چه سرزمین‌های آباد و مرفهی وجود دارد! و چه مردم با فکری و با چه صورتی زندگی میکنند!

خلاصه اینکه با دنیای خارج ارتباطی نداشتند و از تمدن و پیشرفت آنها هم بی‌اطلاع بودند و خودشانهم ناشناخته مانده بودند.

بکروز عده‌ای سرشناس از این دنیای که ما
 می‌شناسیم، طرف سرزمینی که نمی‌شناسیم و نمیدانیم در
 کجای این دنیای بزرگ قرار گرفته و نام کشورش را هم
 نمیدانیم مسافرت میکنند و بمردم آنجا می‌گویند ؛
 « ای مردمان ناشناس دنیای ناشناخته ما انسان‌های
 دنیای شناخته شده می‌باشیم ، آمده‌ایم بسرزمین شما اما
 با کمال تأسف می‌بینیم که شما خیلی عقب مانده هستید! »
 انسان‌های ناشناس دنیای ناشناس که زبان ناشناس
 دارند از گفته انسان‌های دنیای ما عصبانی میشوند و
 جواب میدهند ؛

- ما ملت و کشور عقب مانده نیستیم .

نماینده دنیای شناس سؤال میکند :

- عقب نمازیدن شما از کجا معلوم است ؟

جواب میدهند :

- ماما می صید می‌کنیم ، حیوان شکار می‌کنیم ،

حیوان هم پرورش میدهیم اگله‌های گوسفند داریم گاو

پرورش می‌دهیم شیر میدوشیم ماست و کره درست می‌کنیم:
انسان‌های شناخته شده می‌گویند:

- مردمان چهار هزار سال پیش هم همین کارهای
شما را میکردند!

انسان‌های دنیای ناشناس جواب میدهند!

- ماکشت و زرع می‌کنیم.

انسان‌های شناخته شده می‌گویند:

- این کارها را مردم سه هزار سال پیش هم میکردند:

انسان‌های دنیای ناشناس می‌گویند!

- بابا ما پنبه میکاریم ترتون میکاریم چغندر قند

میکاریم! فندق داریم بادام داریم!

انسان‌های شناخته شده‌ی دنیای شناخته در جواب

عرض اندام آنها می‌گویند:

- تمام این کارها را مردم هزار سال قبل هم انجام

میدادند.

وقتی انسان‌های دنیای ناشناس این جمله را می‌شنوند

به جنب و جوش میافتند و میگویند :

«نکنه راستی راستی ما عقب مانده باشیم؟» به سوال خودشان خودشان جواب میدهند :

«معلومه دیگه گفتن لازم نیست همینطور هم هستیم عقب مانده ایم دیگه این که حرفی توش نیست .

از مردم دنیای شناخته شده می پرسند :

- پس چیکار بایست کرد تا پیشرفت نمود ؟

مردم شناخته شده دنیای شناس جواب میدهند :

- شما به کشور ما بیایید به بینید ما چکار میکنیم شما هم بکنید! تاراه پیشرفت را یاد بگیرید. پیشنهاد مردم دنیای شناخته شده را قبول میکنند و عده ای از مردم سرشناس دنیای ناشناس بکشور مردم شناخته شده میآیند بکارهای آدم های شناخته شده کشور شناخته شده خوب با دقت نگاه میکنند و بعد از چندی بکشور خودشان برمیگردند و عده ای از مردم کشور ناشناس را جمع میکنند و میگویند!

« ما فهمیدیم که آنها چرا پیشرفت کرده‌اند آنها در مملکتشان ماشین دارند ، مردم دنیای ناشناس وقتی اسم ماشین را می‌شنوند انگشت به دهان و حیران میمانند که این ماشین چیست یکی از آنها تیکه از دنیای شناخته شده برگشته بود می گوید ؛

« آنها ماشین را خودشان درست میکنند همه آنها تیکه دنیای شناخته را دیده بودند با هم می گویند « راه پیشرفت آنها ماشین است و بس ! ماشین : « ماشین ... » برای ترقی کردن باید ماشین بسازیم اگر ماشین آلات درست نکنیم نمیتوانیم پیشرفت کنیم ، وقتی فکر تمام آنها یکی شد گفتند ؛

« حالا که اینطور شد ما هم ماشین درست میکنیم یا الله فوری شروع کنید ! »

در سراسر مملکت جار میکشند آنها تیکه در دنیای شناخته شده ماشین را دیده‌اند و درست کردن ماشین آلات را بلند هستند بپایند که میخواهیم در کشور خودمان

ماشین درست کنیم آی مردم بیائید که ما هم میخواستیم
 ترقی کنیم عجله کنید وقتی که مردم دنیای (دنیای ناشناس)
 آنها تیکه طرز ماشین درست کردن را در دنیای شناخته
 شده دیده بودند جمع شدند به آنها می گویند :

« هر چه بخواهید در اختیار شما می گذاریم فقط
 شما ماشین درست کنید تا کشور ما هم ترقی کند ، مردم
 شروع می کنند به درست کردن ماشین پس از اینکه سالها
 زحمت می کشند و ماشین را درست میکنند ماشین درست
 شده را بدقت نگاه میکنند جلو و عقب بالا پائین همه جا
 را می بیند و بعد با هم میگویند :

« آیا این ماشین درست شده ؟ ، آنها تیکه در
 کشور شناخته شده ماشین را دیده بودند میگویند :
 « بله بله درست شبیه همان ماشینهایی است که آنجا
 دیده ایم . »

بعد از این در تمام مملکت اعلام میکنند که ای مردم
 در کشور ما ماشین درست شده فلان روز جشن افتتاح

ماشین می‌باشد همه بیابید و ماشین‌را که درست کرده‌ایم خوب تماشا کنید! مردم به جنب و جوش می‌افتند از هر طرف مملکت برای دیدن ماشین سرازیر میشوند یکی از بزرگان آن مملکت می‌گوید:

« این از نظر ماشین بودن ماشین است، ولی بنظر من يك چیزش کسر می‌باشد ماشین‌هایی که من در کشور شناخته شده دیده‌ام دنده‌ها و چرخ‌های جور و اجور داشت ولی ماشین‌ما دنده و چرخ ندارد! همه تصدیق می‌کنند « درست می‌فرمائید» فوری دستور می‌دهند دنده و چرخ و کسری‌ها درست شود در مقابل این دستور کارگرها استاءها شروع می‌کنند بکار کردن تعداد زیادی دنده و چرخ درست می‌کنند و به اطراف ماشین آویزان می‌کنند! چرخ‌ها کم می‌آید مجدداً چرخ درست می‌کنند و میله‌های بزرگ و کوچک دنده‌های عجیب و غریب آنقدر به این ماشین آویزان می‌کنند که ماشین دیگر نوبی میدان وسط شهر جایش نمی‌شود! بسکه بزرگ و

هیولا شده بود .

بالاخره باز هم از مردم دعوت میکنند که نیابند و ماشین ساخت و وطنشان را به بینند مردم جمع می‌شوند یکی از بزرگان آن مملکت ناشناس می‌گوید :

« بله این را می‌گویند ماشین ، آنهم ماشینی به این بزرگی و عظمت ، یکی از میان جمعیت می‌گوید :

« ماشین قشنگی است اما مثل اینکه يك نقص کوچکی دارد آخر ماشین‌هایی که ما در کشور شناخته شده دیده بودیم سیلندر داشت ولی این سیلندر ندارد . همه تصدیق می‌کنند !

« بله بله خوب بود که به یادمان انداختی چپ‌زنی نمانده بود که ماشین بی سیلندر تحویل مردم بدهیم ! زود باشید برای این ماشین سیلندر درست کنید ، این دفعه شروع می‌کنند برای سیلندر درست کردن سالها از این قضیه می‌گذرد تا سیلندر ها درست می‌شود . سیلندر ها را هم سوار می‌کنند این دفعه ماشین بیشتر از اول بزرگ

می‌شود آنقدر بزرگ می‌شود که يك سوم کشورشان را
می‌گیرد ولی با دستی که به سر و روی ماشین می‌کشند
خوشگل و قشنگ از آب درمی‌آید و هر کس که نگاه
می‌کند می‌گوید :

- ماشاءالله چه ماشین قشنگی است .

از كوچك و بزرگ پیر و جوان مملکت برای
دیدن ماشین ریسه می‌شوند باز هم یکی از بزرگان مملکت
می‌گوید :

« این دیگه ماشین حسابی شد ، ولی یکی از میان
آنها می‌گوید :

- نکنه من اشتباه می‌کنم ماشینی که ما دیدیم
موتور و چیزهایی نظیر آن داشت .

باز هم یکی از بزرگان مملکت می‌گوید : « شروع
کنید برای ساختن موتور که ماشین بدون موتور ارزشی
ندارد ... »

همه نقص ماشین را تصدیق می‌کنند :

«بله .. بله .. خوب شد که به یادمان انداختید ::
چیزی نمازده بود که ماشین بدون موتور تحویل مردم
بدهیم ! :: »

همه با جدیت مشغول ساختن موتور میشوند ::
چند سال دیگر هم میگذرد تا موتور ماشین ساخته میشود
این دفعه ماشین بقدری بزرگگ میشود که نصف کشورشان
را پر میکند :::: مردم دسته دسته برای تماشای ماشین
میآیند همه از تماشای ماشین خرق لذت و سرور میشوند
و از اینکه توانسته‌اند در کشور خودشان ماشینی باین
عظمت بسازند چند شبانه روز جشن میگیرند و پایکوبی
می‌کنند، بعد از اینکه خوب میخورند و میرقصند و کیف
می‌کنند ب فکر استفاده از این ماشین می‌افتند :: پس از
مدتی مطالعه و بررسی و تشکیل جلسه مشاوره تازه متوجه
میشوند که ماشین آنها قابل استفاده نیست و بهیچ دردی
نمیخورد !! ..

مجبور میشوند ماشینی را که با اینهمه زحمت و

صرف پول و وقت بسیار ساخته‌اند از بین ببرند ...
 دوسه سال دیگر زحمت می‌کشند و مقدار زیادی
 پول خرج می‌کنند تا ماشین ساخت وطن را اوراق
 می‌کنند !!:

یکی از آنهایی که به (دنیای شناخته شده) رفته
 و ماشین ساخت آنها را از نزدیک دیده بود می‌گوید
 « بهتر بود ما قبلاً یکی از ماشین‌های (دنیای شناخته
 شده) را می‌خریدیم و به کشورمان می‌آوردیم و از روی آن
 ماشین می‌ساختیم و متحمل اینهمه مخارج گزاف نمی‌شدیم
 و وقت ما اینهمه هدر نمی‌رفت ... »

اینده هیچکس حرف‌های او را تصدیق نمی‌کند
 و ریش سفید آنها جواب می‌دهد :

« اگر اینکار را می‌کردیم ماشین‌های ما تقلید
 ناقصی از کار مردم (دنیای شناخته شده) بود و نمیتوانستیم
 ادعا کنیم ماشین‌های ساخت وطن داریم ، تمام حضار
 حرف ریش سفید را تصدیق می‌کنند :

درسته ما باید هر چیزی را خودمان آزمایش کنیم! : : اگر این آزمایش‌ها وسیله مردمان دنیاهاى شناخته شده با صرف وقت و هزینه زیاد انجام گرفته باشد و نتیجه خوب داده باشد باز هم ما شخصاً باید آزمایش کنیم اگرچه به قیمت خیلی زیاد برایمان تمام شود! : : :

ریش سفید (دنیای ناشناخته) با غرور تمام سرش را حرکت داد و قرار گذاشتند برای استفاده سران قوم بطور موقت چند هزار ماشین از دنیای شناخته شده هربداری نمایند تا با فرصت کافی خودشان اقدام به ساخت (ماشین وطن) بکنند.

آدم اشتباهی !.

اسمش « چتین » است یعنی در حقیقت به ابن نام شناخته میشود : زندگیش با يك اشتباه شروع شده و با اشتباه ادامه یافته و بهمین منوال هم خاتمه پیدا خواهد کرد !!

پدر « چتین » در زمانی ازدواج کرده که زن را پدر و مادرها برای پسرانشان انتخاب میکردند ! و پسران حق انتخاب همسر خودشان را نداشتند ! چتین دلش میخواست با يك دختر جوان و زیبا و موبور ازدواج بکند : ولی پدر و مادرش گفتند دختری باب میل او پیدا کرده اند ! بالاخره دختر را بهمقد او درآوردند :

آن روزها هر کس میخواست ازدواج کند تا قبل از عقد نمیتوانست همسر آینده اش را ببیند. پدر چتین هم

دچار همین بدبختی بودا وقتی که عقد تمام شد و اجازه یافت همسرش را ببیند از تعجب دهانش بازماند ، دختره درست برعکس آن چیزی بود که چتین دوست داشت او میخواست با يك دختر جوان و موبور ازدواج کند اما همسر او يك پیرزن زشت و سیاه سوخته بود ! البته فقط پدر چتین اشتباه نگرده بود چون مادرش هم میخواست با يك مرد بلند قد و ثروتمند ازدواج کند در حالیکه شوهرش مرد کوتاه قد و شکم گنده ای بود که هنوز کار و درآمد معلومی نداشت ! هر دو تسلیم سرنوشت خود شدند ! !

چتین ثمره آنی ازدواج دو طرف ناراضی است که درباره ی پدر و مادرش همیشه می گفت :

- مرا يك زن عوضی بدنيا آورد چون طبق سلیقه پدرم مادرم میبایست زنی زیبا و موبور باشد :

پدرم هم عوضی است چون مطابق میل مادرم باید شوهرش يك پیر مرد پولداری میشد ، البته در این

باره حق هم داشت . این اشتباه‌ها هیچوقت یقه چتین را
ول نمی‌کرد . اشتباهی که پیش از تولدش آغاز شده بود
همچنان ادامه داشت . روزی که بدنیا آمد در آن زایشگاه
هشت نفر زن ده تا بچه زائیدند ! مادر چتین سه قلو
زائید ! !

و چون هشت تا زن‌ها در يك آن درد زایمان
گرفتند و باهم فارغ شدند . و از طرفی تعداد دکترو
پرستار کم بود بچه‌ها باهم قاطی شدند مادرها باحساب
اینکه بچه شبیه پدرشان یا خودشان است هر کدام یکی را
انتخاب کردند !! ..

سه قلوها را به ترتیب ایکلین - چتین - متین نامگذاری
کردند و چون خیلی شبیه هم بودند نمیتوانستند آنها را
ازهم تشخیص بدهند و نام درستشان را بگویند .

یکی از سه قلوها مریض شده بود ، مادرش به جای
دارو آب صابون رخت شویی به او خوراند و بعد هم
با دمای او لباس‌ها را شسته بود آن هم به هوض اینکه

تمیز شود بدتر کثیف تر شده بود . و بچه‌ای که آب صابون خورده بود به جای اینکه خوب شود مرد ! البته معلوم نشد که اسم آن طفلک چی بود چتین می گفت ؛

- کسی نفهمید آنکه مرد ایکلین بود یا متین و یا « چتین » بود ، از آن بی‌عد من به جای ایکلین محسوب میشدم ! نه من بلکه هیچکس این اشتباه را نفهمید : بعد يك روز که چتین و متین کنار رودخانه با دوستانشان دهوا می‌کردند یکی از آنها به رودخانه افتاد و غرق شد ! و باز معلوم نشد که چتین مرده یا متین . چتین در مدرسه هم اشتباهی نمره گرفته بود ! و در اثر همین اشتباهات بود که دو سال در يك کلاس مانده و نتوانسته بود دبیرستان را تمام کند ! به سربازی رفت اما هنوز هرنگشته بود که دوباره به سربازی احضار شد ! اینبار به جای خواهرش که اشتبهاً در شناسنامه پسر نوشته شده بود احضار شده بود . و با زحمت بسیار توانست ثابت کند که خواهرش پسر نیست و پس از مدتی دوباره او را به جای متین به سربازی

احضار کردند و هر قدر کوشید نتوانست ثابت کند اسمش چتین است ! اینبار هم سربازی را امام کرد :

خیال نکنید بدبختی های چتین و اشتباهالی که برای او پیش میآید امام شد ؟ نه . اشتباه پشت سر اشتباه بود که در زندگی آن بیچاره اتفاق می افتاد که هر کدام برای از پا انداختن او کافی بود !

يك وقت هم به بلیط بخت آزمائی میخورد... به دلش برات شده بود برنده می شود و با پول خوبی که گیرش میآید میتواند به زندگی اش سروسامانی بدهد . .

بلیط را توی جیب بغل پالتو اش می گذارد و خیلی مواظب آن است مبادا گم شود، یکروز به يك قهوه خانه میرود پالتو اش را به رختکن آویزان میکند ، بعد از خوردن يك چائی تازه دم و کشیدن يك قلیان (كوك) پالتو اش را برمیدارد و دنبال کارش میرود هنوز چند قدم زرفته پایش او را دستگیر میکند و به کلانتری میرد ، معلوم می شود (چتین) بیچاره اشتبهاً بجای پالتوی

خودش پالتوی کس دیگری را پوشیده است! چتین نتوانست در دادگاه اشتباه خودش را ثابت کند و همین جهت سه ماه در زندان ماند! وقتی که در زندان بود بلیطش يك ميليون لیره برنده شد و ای چون پالتوی کهنه را به او نداده بودند نتوانست پول را بگیرد! هرچقدر شرح بدهم بدبختی های چتین تمام نمیشود. یکی دیگر اینکه در جوانیش فوتبال بازی میکرد چتین بازی کن خوبی بود و لن آن روز اشتباهاً به دروازه خودش گل زد و از آن بعد مجبور شد که فوتبال را کنار گذاشته و دهنده شود! وقتی هم که در يك مسابقه دو شرکت کرد در مسابقه دو صحرانوردی دوهزار متر اشتباهاً سه هزار متر دویده بود ولی از شانش بد نفر آخر شد! در يك روزنامه هم توی صفحه «بیا با هم دوست شویم» به آدرس دختری که در آنجا نوشته شده بود نامه نوشت و این کار ادامه یافت و حتی برای یکدیگر عکس هم فرستادند. به بالاخره قرار گذاشتند که یکدیگر را ببینند. در

اولین برخوردش فهمید که باز هم قربانی شده است : چون دختری که برای او عکس فرستاده بود خیلی زیبا بود ولی حالا از روبرو میدید مثل مادر فولاد زره از کار درآمد . و همین اشتباه در مورد دختر هم بود چون چنین بهترین عکس روتوش شده‌اش را برای او فرستاده بود و به دلیل همین اشتباه بود که اولین دیدار عشقی آنها با تلخی خاتمه یافت !!..

با اینکه هیچکدامشان شبیه عکس هایشان نبودند اینحال باهم ازدواج کردند. زنش او را مراد صدا میکرد و دائم می‌گفت: «مراد جون بغلم کن»، «مراد جون منو بیوس»؛ چنین هرچه سعی کرد به او بفهماند که اسم من مراد نیست نتوانست و بالاخره از یکدیگر جدا شدند ::::

یکروز که در کوچه‌ای داشت راه میرفت دید دو نفر باهم دعوا می‌کنند یکی از دو نفری که دعوا میکردند پیش خود میگفت: «خدا کنه به نفر پیدا بشه و ما را از هم جدا کنه و پی کار خودمون بریم» چنین دلشی به رحم

آمد ، بدون اینکه آن دو نفر را بشناسد خود را وارد
 معرکه کرد. یکی از آنهایی که دعوا میکردند فوراً جیب
 شد ، ولی دیگری از رو نمیرفت گلوی چنین را گرفت
 و گفت :

- به تو چه مربوطه که دخالت میکنی؟

برای جدا کردن آنها یکنفر دیگر خود را قاطی
 کرد بدون آنکه بداند دعوا سر چیست و حق با کیست :
 بیچاره چنین هم که مرتب کتک میخورد . تازه موضوع
 به همین جا خانمه نیافت بلکه از میان شلوغی مردم يك
 نفر او را اشتباهاً جای يك جیب بر گرفت و شروع کرد
 به فریاد کشیدن که :

« بگیرید ... اونو بگیرید جیب منو زده ! » :

دو تا پلیس آمدند و چنین را گرفته و به کلانتری بردند
 اونو توی اطاق دزد شناسی بردند . توی اون اطاق
 چند تا متخصص دزد شناس بودند دزدها را از روی عکس ها
 و پرونده هایشان شناسائی میکردند . از این چند نفر

یک‌کده چتین را دزد تشخیص دادند ! البته از روی عکس ولی بعداً همه باهم موافقت کردند که حتماً دزد است ! و اینطور مأموران می‌گفتند در يك شب هفت جا دزدی کرده بود و این اشتباه بزرگی بود که چتین نمیتوانست خلاف آنرا ثابت کند و بالاخره هم به زندان افتاد ! بعد از اینکه از زندان بیرون آمد در خیابان داشت راه میرفت يك خانم آمد و التماس کنان گفت : « آقا خواهش میکنم چند لحظه این بچه را نگهدارید آن برمیگردم و میگیرمش ، چنین بچه را توی بغل گرفت ... بچه مرتب گریه میکرد یکساعت گذشت و از زن خبری نشد چتین میخواست يك کمی دیگه هم صبر کند که يك زن آمده و گفت : « این بچه مال منه » و داد و فریاد راه انداخت پلیس چتین را به جرم بچه دزدی گرفت و دوباره به زندان رفت چون نمیتوانست حرفش را ثابت کند ! ..

یکروز با دوستانش به شکار خوک-رفته بود ولی یکی از دوستان اشتهاها چتین را بجای خوک با گلوله

زد! آمبولانسی آمد که او را به بیمارستان برسانند. ولی آنروز عید بود و مراسم سان اجرا میشد و آمبولانس که چتین را میخواست به بیمارستان ببرد اشتباهی قاطی ماشینهای بهداری شده و عوض بیمارستان سر از جلوی استانداری درآوردند!

یک شب باخانمی در هتل شام میخوردند که پلیس شبیخون زده چتین از پنجره بیرون پرید و فرار کرد سوار ماشینی که جلو در ایستاده بود شده و گفت: «یاالله زود باش حرکت کن، ولی فوری متوجه شد که تا کسی نیست بلکه ماشین پلیس است! دوباره سر از اداره پلیس درآورد!..

چتین دیگه از این برنامه‌های اشتباهی خسته شده بود و میخواست با یک دختر خوب و پاک ازدواج بکند، با دختری آشنا شد که او را دوست داشت و میخواست با او ازدواج کند ولی مادر و پدر دختر مخالفت میکردند با دختر قرار گذاشت که او را از خانه‌شان بدزدد دختر در را باز گذاشت چتین از آن در داخل شد به اطاق خواب

رفته و معشوقه اش را بغل کرده و باخود برد. تازه نزدیک طلوع آفتاب بود که فهمید که چه اشتباهی کرده عوض دوستی دخترش مادر بزرگ ۸۸ ساله او را باخود آورده بودا چون اشتباهاً به اطاق خواب دیگری رفته بود !!.. زندگی چتین با این اشتباهات پر است . افسوس که از این اشتباهات رهائی نیافت و بالاخره هم جانش را بر سر يك اشتباه از دست داد . . .

برای استخدام در يك اداره از او برگگ گواهی بهداشت و سلامتی خواستند چتین به خودش و سلامتی اش اعتماد داشت رفت آزمایشات لازم را بعمل آورد اما گزارش او با دیگری اشتباه شد چتین را برای عمل کلیه بستری کردند بعد از عمل کلیه برای اینکه دست خالی برنگردد آپاندیس او را هم عمل کردند ! تازه این که چیزی نبود . دکتر برای او خون تجویز کرد و به نرس داد ، نرس هم به پرستار سپرد و پرستار هم اشتباهی عوض خون به او سرم بیمار دیگری را وصل کرد و به آن بیمار نیز

به جای سرم خون وصل کرده بود! فردا وقتی برای معاینه این دو بیمار آمدند با کمال تعجب دیدند که هر دو شان مرده اند! چون در مرگ آنها شك داشتند جسد آنها را به پزشك قانونی فرستادند. بعد از چهار روز که اقوامش جسد را تحویل گرفتند با کمال تعجب دیدند که به جای چنین يك پیرزن چروکیده است! اقوامش به پزشك قانونی رفتند و علت را پرسیدند بالاخره بعد از مدتی به آنها گفتند که جسد او را اشتباهاً به جای این زن ارمنی به گورستان ارمنی ها برده اند! اقوام چنین هم برای اینکه اشتباه دیگری نشود او را از آن گورستان بیرون نیاوردند بنا بر این پیر زن ارمنی هم در گورستان مسلمانان دفن شد!..

دوروبرگور آقای چنین پر از گل بود و واعظ هم بدون اطلاع از اینکه قبر يك پیرزن ارمنی است شروع کرد به تعریف کردن از خوبیها و محسنات آقای چنین! زندگی آقای چنین خیلی سخت و دشوار بود او هرگز

نقشه‌ی نامش چیست و به جای چه کسی زندگی می‌کند ؟
 حالا هم معلوم نیست اشتباهاً به جای کسی دیگر ، به جهنم
 رفته یا بهشت !.

خوب حتماً تو انستید تشخیص دهید که چنین کیست ؟
 بله : . . شما هستید من هستم و ما هستیم ... !! ملاحظه
 کردید که چه انفاق‌هایی برایش افتاد ! خوب همه ما هم
 اشتباهاً زندگی کرده و اشتباهاً خواهیم مرد !!



آخ جون دیگه راحت شدم!

بہش گفتم؟

- عزیزم ممکنہ از زندگیٹ برام حرف بزنئی؟

گفت.:

- وای کہ دیگہ از دست شما خستہ شدم . آدم

بہ ذرہ کہ بہتون رو داد آب رو بہ جریان میندازین .

- خیالی متأسفانم . . . از تو همچنین انتظاری

نداشتم با ماہم دیگہ بلہ ... ؟!

- ولم کن بابا ...

ما توخونہ مادام آلن در طبقہ بالا لوی اطاق طرف

کوچہ بودیم . زنہ ناجائیکہ کہ میتونست فریاد کشید؟

« برو دیگہ معطل چی هستی برو .»

از ازدحام مردمی کہ دورخونہ جمع شدہ بودند

فهیډم صداس خیالی بلند شده ، وقتی که تعجب منو دید
خودشو روی تخت انداخت و شروع کرد به خندیدن!
از اون خنده‌های بلند . راستی که کار این زنها تعجب
آورده خنده‌هاشون هم مثل گریه‌هاشون خیلی آسونه .
گفت :

- پسر جون دست و پا گیرمون نشو . . . بعداً
واسه‌ات می‌گم ...

- کی دست و پاگیرت شده ؟

- موقع کارمنه .. مزاحم من نشو :....

- ما از زن جماعت باج نمی‌گیریم خدا حافظ .

- مگه از ننه‌ات قهرمی کنی ؟

به طرف در حرکت کردم فکر کرد می‌خوام برم
از روی تخت پائین پرید و دست انداخت به گردنم و
گفت :

- بیاجونی قهر نکن ، بشین تا برات بگم ولی شرطش

اینه که عرق حسابی بخورم .

- هرچی دلت میخواد بخور. نوش جان! ا

از جلوی در صدا زد :

« ننه ... ننه ... »

از پایین صدای خشن و مردانه مادام آلن شنیده

شد : « چی به دختر؟ »

- زورتیک رو بفرست واسه مون عرق بخره !

صدای زورتیک از پائین آمد :

- شما امر بفرمایین ما نوکریم ...

دوتا ده لیتره به زورتیک رد کردم و گفتم :

- پسر جون برو یک بطر عرق واسه مون بخر، زود

برگردی ها ... :

پرسید : « بطر بزرگ باشه یا ... ؟ »

لگدی به پایش زدم و گفتم :

« احمق جون اینم پرسیدن داره ؟ ... بالله ،

باز که وابستادی ، برو دیگه عجله کنی ،

از پله ها که پایین میرفت صدایش زدم :

- مزه اش خوب باشه ...

زورتيك رفت ولحظه اي بعد با يك بطري عرق وارد اطاق شد ، وقتيکه ميخواست از اطاق بيرون برود گفت : « عافيت باشه ! .. »

درست يادمه استکان سوم بود که زبان مزيت باز شد و شروع کرد به حرف زدن ، البته اينجا اونو (آيتن لب پاره) صدا ميزدند علتش اين بود که گوشه لبش جای زخم چاقو بود ، بهر حال گفتم :

« معذرت ميخواهم من اهل (سيوري حصار) هستم ، به کلمه حرف نزده به معذرت ميخواست ! نميدانم تکيه کلامش بود يا از روی ادب ميگفت !

« معذرت ميخواهم پدرم يادم نيست . معذرت ميخواهم بابام قبل از اينکه بدنيا بيايم رده بود . مادرم هم با مرد ديگه اي عروسي کرد . معذرت ميخواهم باشوهر کردن مادرم راحتی گذشته ام زاز دست دادم ، معذرت ميخواهم ... شوهرم نميذاشت نفس راحتی بکشم . هر جا که تنها گيرم ميآورد

چه کارها که نمی‌کردم معذرت می‌خواهم مادرم از موضوع باخبر شد و منو نمی‌دونم به‌ده یا بیست لیره به يك پیرمردی که مأمور اداره آمار بود فروخت که برم پیش اون خدمتکاری! معذرت می‌خواهم باخودم گفتم : « که دیگه راحت شدم » ولی این پیرمرد از اون هم بدتر بود . برای اینکه کمی آرومش کنم وسط حرفش پریده گفتم :

- بخوریم آیتن !؟

- سلامتی تو عزیزم .. معذرت می‌خواهم بالاخره یاروهم شروع کرد به دست درازی کردن وزن اون که از موضوع باخبر شده بود منو به نام بچه سرخانه فروختند! یازدوباره پیش خودم گفتم که «دیگه ایندفعه راحت شدم» و تا او مدم که خوشحال بشم به مرتبه پسر صاحبخانه بهمون بند کرد! معذرت می‌خواهم مادر پسره هم فهمید و منو به يك نفر مأمور که به شهر دیگه منتقل میشد فروخت. معذرت می‌خواهم در اثر سروصدا بود که از خواب بیدار شدم و خود، و میون دوتا جوون دیدم ! زندگیم به‌رمان

تلخه باور کن معذرت ميخوام!

اگه از زندگيم فيلم درست کنند همه تماشاچي ها
گريه شون ميگيره... خلاصه به هفته تو دست اونا بودم
و... معذرت ميخوام!

- نميخوري عزبزم؟..

- چرا... بسلامتي... معذرت ميخوام منو به به خونه
بردند البته سالم و پاك بودم كم مونده بود بگم و اخيش
راحت شدم و كه ايندفعه خانم خونه افتاد به جونم حالا
كتك زن كي بزن! مثلا ميخواست آدمم كنه. به روز
مهندسي از اونجا رد ميشد مثل اينكه كلفت ميخواست
و خلاصه منو به اون فروختند. مهندس منو با خودش
به شهر (بيلجيك) برد تا خواستم بگم و ديگه راحت
شدم و ايندفعه خود آقاي مهندس فكر دست درازي
به كله اش زد. حالا اگه خودش تنها بود آدم ميتونست
تحمل بكنه ولي هر شب به عده از دوستانش ميربختند
اونجا. به شب يكي از دوستان مهندس گفت: « من ترا

تحت حمایت خودم میگیرم ، « معذرت میخواوم منو
 بهر کلکی بود از مهندس گرفت و برد توخونه اش و در
 را پروم هست تا خواستم بگم : « آخیش راحت شدم ،
 خیلی معذرت میخواوم ایندفعه خود آقای حمایت کننده
 ولم نکرد . ولی از شانسی که داشتم به نفرتو اون حوالی
 دلش به حال من سوخت و گفت ا

- موافقی نجات بدم ؟

من که درمانده بودم التماس کنان گفتم ا

- آره ترا بخدا نجاتم بده ..

معذرت میخواوم به خونه یارو فرار کردم تازه او مدم نفس
 راحت بکشم یارو خودش هم لب و لوجه اش آویزان شد
 مثل اینکه راه نجاتی برای من نبود . معذرت میخواوم
 به (شهر بوسا) فرار کردم . مدتی هم اونجا خدمتکاری
 کردم . چیزی نمانده بود بگم « آخیش راحت شدم ، که ایندفعه
 آقا بزرگ خونه معذرت میخواوم بلا نموند که بسم نیاورده
 باشه . بالاخره معذرت میخواوم با يك راننده آشنا شدم

اون قماضاي ازدواج ازم كرد پيش خودم گفتم! « با ازدواج كردن جونم راحت ميشه، و با اون ازدواج كردم: - بخوريم آبتن؟! ...»

- بنه .. وقتي .. بالاخره با اون ازدواج كردم آقاي راننده هم هر شب منو به يه نفر ميفروخت! . معذرت ميخوام يكي از مسافرين آقاي راننده دلش به حال من سوخت و گفت: « بيا با من بريم استانبول، اونجا برات كار آبرومندانهاي پيدا ميكنم». با خودم گفتم: «بهنتره برم اونجا و از اين زندگي راحت بشم». با اون يارو به اسلامبول فرار كردم. اون هم مرا به يك زن درشت اندام فروخت و خوب معلومه كه ديگه كار ميكردم و زندگيمو ميگذراندم! كه به روز توروز نامه يك آگهي استخدام ديدم يه وكيل دادگستري منشي ميخواست رفتنم پيش او استخدام شدم ايندفعه خود آقاي وكيل ولم نكرد. يكي از دوستانش گفت!

- حيف تونيست كه اينطور جاها كار كني!!

بعد منو برد توي يه مغازه فروشنده كرد. خدايا چقدر

خوب شد چه روزهای خوشی هیچوقت بیادم نمیره ...
 معذرت میخوام صاحب مغازه منو برای شام دعوت
 کرد. رفتیم کنار دریا به به رستوران و قدری که خوردیم
 و نوشیدیم از اونجا هم که معلومه کجا رفتیم، کمی از
 شب گذشته بود که پلیس شبیخون زد از مراطاق به عده
 زن و مرد لخت میریختند بیرون. یکی از زنها از ترس
 خودشو انداخت توی چاه؛ من هم با شورت و زیرپوش
 محودموانداختم توی کوچه ولی کیفم همراه بود. به انومبیل
 کناونخیان پارک کرده بود فوری پریدم توش و تا اومدم
 بگم «آخیش راحت شدم» معذرت میخوام آدرس خونهارا
 به راننده دادم و گفتم :

- زودباش ... برودبگه.

راننده لبخندی با تمسخر به من زد تو نگو که
 ماشین پلیس است و من باپای خودم خیلی راحت بدست
 پلیس افتادم، تمام مشتریان هتل رو توی دو تا ماشین
 سوار کردند و به کلانتری بردند. مردها را آزاد کردند :

دوتا از زنها شوهر داشتند ويكي از آنها حامله بود ا
سه تا از آنها كه از طبقه بالا و خانواده هاي بزرگ
بودند . دوتا ديگر هم كه دختر بودند اونارا هم آزاد
كردند فقط من ماندم . داشتم خوشحال ميشدم كه به دست
پليس افتاده ام و راحت شدم . ولي آنجا پرونده اي برام درست
كردند و به بيمارستان بيماران مقاربتی فرستادند . معذرت
ميخوام تازه در بيمارستان جا خوش كرده بودم كه از
آنجا هم بيرونم كردند . اين بار يكي از آشنايان نصيحتم
كرد و گفت :

« اگرمایل باشی تورو «زن بار» می کنم معذرت
ميخوام يعنی با ناموس و شرافتم كار كنم و زندگيمو از
منجلا ب و بدبختی نجات بدم خلاصه « زن بار » شدم
داشتم خوشحال ميشدم كه تعذایا نجات يافتم يك شب
پليس شبيخون زد ، و چون سنم كم بود و نميتوانستم توی بار
كار كنم گرفتاری شروع شد :

گفتم : « آیتن بخوريم ؟ ... »

- بله بخوریم .. بسلامتی . معذرت میخواهم . مرا
مدتی در بیمارستان مقاربتی بستری کردند . از
بیمارستان که مرخص شدم پرسیدم :

- با این سن و سال کم کجا باید کار کنم ؟
گفتند :

«تو فقط میتونی در خانه های راندو» کار کنی چون
آنجا مخفی است !

معذرت میخواهم يك مرد خوش قلب مرا به یکی
از این خانه ها برد و فروخت ! در آنجا داشتم میگفتم
« آخیش راحت شدم » که به مرد مثل اجل معلق بالای سرم
نازل شده !

« من رفیق شخصی تو هستم . »

گویا طبق معمول هر کس باید رفیقی برای خودش
داشته باشد! منم بناچار قبول کردم و پیش خودم گفتم:
« آخیش راحت شدم » لا اقل در زندگی کسی را ندارم که از این
بدهختی نجاتم بدهد ولی طبق عادت معموله هر چه پول
درمیاوردم نصفش را صاحبخانه و نصف دیگرش را رفیق

شخصی یم میگرفت ا درمقابل این پول هفته‌ای دو مرتبه
بمن سرمیزد!

بالاخره مرد دلرحمی به من گفتم: «حیف لونیس
دختر؟ میخوامی از این وضع نجات بدم؟»
گفتم: «نجات بده».

اونم منو نجات داد: این بار چون این مرد رفیق
شخصی یم بود پولهایم مرا می‌گرفت و کتکم هم میزد. داشتم
میگفتم «آخیش راحت شدم» که پلیس دو مرتبه شبیخون
زد معذرت میخوام دوباره به بیمارستان افتادم وقتی
از بیمارستان بیرون آمدم رسماً اجازه کار گرفتم و
اکنون هم در این خانه مشغول کار هستم: الان دو سال
است که در این خانه هستم «آخیش راحت شدم» خیلی
معذرت میخوام حالا رسمی کار میکنم. دیگه از دست
آدم‌های دلرحم! نجات یافتیم، وقتیکه حرفش با اینجار رسید
بقیه عرق را که در بطری مونده بود سر کشیده و خوردیم
بعد آیتن لب پاره گفتم:

- خیلی معذرت میخوام خواهم میاد!! ..

مردم چقدر دور هستند!

و آقا مسلم نمیدانی وضع زندگی در شهر چه جوریه؟
از پول در آوردن مردم شهر تعجب می‌کنم. دلم میخواهد
ارباب منو ببینی چطوری پول خرج میکنه. به نفر نیس
که بگه آخه مرد این همه پول رو از کجا آوردی؟ آگه
از کوچه پیدا کردی که همیشه اینجوری خرجش کرد.
نمیدونم این شاگرد قهوه چی به اون چیکار کرده که حقوق
به هفته منو بهش دست‌مزد میده غیر از اینکه دوسه تا
قهوه یا چای برایش میبره؟ بسا این همه ولخرجی
استانبول را تو دستش میگردونه. وقتی از ماشین پیاده
میشه به راننده غیر از کرابه‌ای که جفش هست مقداری
هم انعام میده، دولیره و نیم هم به متصدی آسانسور
من بخشه! ناکس مثل ریگت پول می‌ریزه . . .

اونوقت خانوم به من که میرسه صدا میزند :

- مصطفی بقیه پولی را که بهت دادم چی شد؟

چندقروشی که باقی مانده به دستش میدم! پول‌ها را بادقت می‌شماره . و می‌دازه توی جیبش ، بعضی اوقات دستور می‌دهد ناهار را به دفترش بیاورند ، اگر پول ناهار ۵ لیره هسه همونقدر هم به گارسون انعام می‌ده . آقا مسلم ، صاحب کاری شدن اولش طوری که تو فکر میکنی ، آسون نیس . اولاً که باید پشتکار داشته باشی . صبور هم باشی . مثلاً وقتی بهت بد و بیراه گفتند . حتی اگر به پدر بزرگ و پدرت فحش دادند باید گذشت داشته باشی وقتی که با دشمنت روبرو میشی دست به گردنش بیندازی و بگی برادر عزیزم قربونت برم . . و اونوقت شروع کنی به بوسیدن طرف . آقا مسلم تو که میدونی علت رفتن من به به شهر غریب چی بود : خلیل بی دماغ تو قهوه خانه ده به مردم گفته بود که حق یتیم‌ها را خورده (منظورش من بودم) وقتی به گوشم رسید گفتم ا

- خلیل نا کس مجبورم که به بهشت خرها بفرستم!«
 خلاصه هرچی بد و بیراه به ذهنم اومد پشت سرش
 گفتم. مگه حرف تو دهن مردم آبادی میمونه. هرچی
 که گفته بودم دست نخورده تحویل خلیل بی دماغ داده
 بودند. اونهم گفته بود که: «اگه اونونکشم، اسمم
 خلیل نیس.»

«آقا مسلم، تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟
 یا باید کشته میشدی یا میکشتی. حالا به حرفی زده
 بودم ولی مردم این وسط ولکن معامله نبودند. هی
 موضوع رو کش میدادند. اگه میخواستم آدم بکشم
 که باید تا آخر عمرم تو زندون میموندم با اعمال
 شاقه و یا اینکه اعدام میشدم. و اگه پیش دستی نکرده
 و نمیکشتمش که خوب جان شریتم را از دست میدادمش.
 بهتر دیدم که به غربت برم! زن و بچه ام را ول کردیم،
 اومدیم پیش یه آقا بهم گفت: «باید دفترم را تمیز کنی»
 و به بعضی از کارهای بازار... برسی، حقوقت هم

ماهی صد و بیست لیره اس : «

منهم اونجا شروع به کار کردم، راستی اسم اربابم آقای صلحی بود. به دفترش آدم‌های زیادی رفت و آمد میکردند. «برو قهوه‌خانه چای بیار» بدو تا کسی خبر کن، «بگو از رستوران غذا بیارن» منم مثل فریره همه اینکارها را انجام میدادم. به روز توی دفتر ارباب پنج شش نفری بودند. نمیدانم سرچه موضوعی ارباب عصبانی شد. دنبال آقای که اسمش متین بود يك عالم بد و بیراه می‌گفت و فحش بهش میداد. نازه این که چیزی نیس اون عده‌ای هم که تو دفترش بودند مثل دسته کر شروع کردند به پی‌گیری از فحشهای جناب ارباب، حقیقتش خیلی عصبانی شدم ولی توی اینهمه آدم اونم تو دفتر ارباب خودم نمیتونستم کاری بکنم. یکی از این آدم‌ها که اینجا نشستن میرن به ارباب خبر میدن اونوقت چیکار کنم؟ به مثلی هس که میگن: دیوار موش داره موش هم گوش داره:

اونوقت باز بلاي همگي سرم ميومد ، يا يكي از
اون باروها را ميکشتم با اينکه دوباره به غربت مي افيام.
ديگه واسه بيچاره فك و فاميل درست و حسابي نداشتن ،
به ريز فحش و بد بيراه ميگفت . خلاصه ارباب ما با
همون عصبانيت چسبيد به کاغذ و مداد و به نامه به آقای
متين نوشت و دفترش را به من نشان داد گفت :

« بيا اين نامه را ببر واسه آقای متين . »

نامه را به آدرس آقای متين بردم توي دفتر اونم
چندتا گردن کلفت نشسته بودند . آقای متين تا نامه را
باز کرد و خواند عصباني شد و شروع کرد به فحش
دادن . اگه دوتا اون ميگفت ده تا هم دسته کرش
ميگفتن . من هم داشتم کم کم به جوش ميآمدم خوب
نون و نمک ارباب را ميخوردم . خلاصه به هزار زحمت
از عصباني شدنم جلوگيري کردم و پيش خودم گفتم :
« بمن چه بابا . . . هرچقدر دلشون ميخواد فحش بدن . »
فقط کافی بود يكي از اين فحش ها به گوش اربابم

میرسید همشونو درسته قورت میداد ! اشتباهاً از دهانم
درآمد و گفتم : « جوابی دارید بدهید ؟ »

وای وای . . . خدا جون هرچی فحش ازدهنش
درآمد نثار من بیچاره کرد . خوب من چه گناهی کردم
که اربابم آدم بی ناموسی به ؟ . حرف هایی رو که یارو
میزد اگه جلوی سگ میربختی نمبخورد . بسا خودم
گفتم : « این چه مسخره بازی به ؟ » حرف خلیل بی دماغ
نداشت راحت سرجام بشینم و آواره غربتم کرد .

فردای اونروز نوچه های ارباب که همیشه توی دفتر
جمع میشدند و مثل دسته کردنباله فحش های را که ارباب
به متین میداد میگرفتند توی دفتر آنها جمع شده بودند ،
و منشی ارباب نامه ای را که به آقای متین نوشته بود برای
آنها میخواند و ای چه فحشهای رکیکی از تعجب دهانم باز
مونده بود : در همین موقع بود که مستخدم آقای
متین هم وارد شد يك نامه دستش بود . ارباب نامه را
خواند و به جوش آمد : و هرچقدر که توانست به آقای

متین فحش داد تا جائیکه بد و بیراه‌های آقای متین
پشیزی ارزش نداشت! بعد هم خودمتکار اطاق را
بیرون کردند و همه با هم نشسته و پشت سر آقای
متین شروع به بدگویی کردند؛ آقای مسلم‌نمیدانی این
آقای متین چه آدم بی‌شرافتی بود.

چند روزی نگذشته بود که ارباب ما برای آقای
متین نامه‌ای نوشت. آقا مسلم چی ببینم خوبه؟..هان::
موقعیکه اربابم به آقای متین فحش میداد اون آقایانی
که همراهی میکردند حالا توی دفتر آقای متین بودند
و حرفهای ارباب را بزرگتر کرده و تحویل او میدادند:
آقای متین از عصبانیت فشارش به ۱۰۰ رسیده بود!
مرتب و به‌ریز فحش میداد. و آنهاییکه آنروز تودفتر
ارباب پشت سر آقای متین فحش میدادند: حالا دسته
کر آقای متین شده و پشت سر ارباب! فحش میدادند.
پیش خودم گفتم!

- و خدا رحم کنه عاقبت این ماجرا بالاخره به

به جنایت هولناک میرسد :

بله آقای مسلم این کار با مدعی ادامه داشت :
 خدمتکار آقای متین برای ارباب من نامه میآورد و من
 هم برای آقای متین کاغذ میبردم، تا نامه را باز میکرد انگار
 که ارباب رو بروش ایستاده به صورت من نگاهی کرده
 و شروع میکرد به بد و بیراه گفتن . و همینکار بالعکس
 انجام میشد یعنی ارباب من هم به خدمتکار متین فحش
 میداد ! و اون اشخاص هم یکروز توی دفتر ارباب من
 و یکروز توی دفتر آقای متین طرفداری و به دیگری فحش
 میدادند ؛ خلاصه کار ارباب و آقای متین به دادگاه
 کشید . آقای متین از ارباب شکایت کرد اینطور که به
 نظر میآمد متین از ارباب طلبکار بود، وای اگه با هم
 رو برو میشدن کار هر دوشون نموم بود . به روز داشتیم
 با ارباب میرفتیم به جایی تودست من چند تا پاکت بود
 و از عقب سر ارباب حرکت میکردم . وای چی ببینم
 خوبه ۱۱۹ از رو برو آقای متین و خدمتکارش داشتند میآمدند.

وای حالا خر پیار و معرکه بار کن : پیش خودم گفتم ؛
 دسر تو از ده اومدی که جنایت نکنی حالا اومدی
 شهر و به خاطر ارباب میخواستی خون به پا کنی : خوب
 وقتی ارباب با آقامتین روبرو شد حتماً خون به پا
 میشه : ما هم که نمیتونیم اونارو تماشا کنیم .ه. اینو
 میگن بلا، عقب آدم اومده و بیداش کرده . خوب با بد
 مدتی به که نون ارباب را میخوریم و دربان هستیم و
 بالاخره به جان هم میافتیم . غربت که سهل است آگه
 به جهنم هم بری بلا پشت سرت میاد . دیگه ایندفعه
 مجبور بودم دستم را به خون آلوده کنم . پیش خودم
 می گفتم ؛ اون خلیل بی دماغ را میکشتم بهتر بود ؛
 از ترسم پیش ارباب رفتم که جلوشو بگیرم و به جوری
 این بلا رو رد کنم ؛

- ارباب چون یکی از این پاکتها نوی دفتر جا

مونده بهتره برگردیم و پیاریمش :

ارباب جواب داد ؛

- باشه فردا مپاریمش .

دوباره گفتم :

- چطوره از اینطرف بریم ؟ بهتره نیست :... ؟

جوابی نداد . دونفری بهم رسیدند . با خودم

گفتم که دیگه کار از کار گذشته بهتره دست به کار شم

و زودتربارو دربانرو بزیم . از باب و متین تو هم رفتن :

چی ببینم خوبه . از باب متین رو بغل کرده و میگه :

- به به متین جون :.. حالت چطوره پسر کجایی

پیدات نیس ؟

متین هم دست انداخته به گردن از باب و میگه :

- برادر جون دلم واسه ات خیلی تنگ شده بود

تو کجایی ؟ خدا رو شکر که همدیگرو دیدیم آقای مسلم

تو بودی چیکار میکردی ؟ من که کم مونده بیچاره دربان

رو لت و پارکنم از هولم به هوا بلندش کردم و گفتم :

- به به دوست عزیز اکجایی ؟

اما دربان بیچاره حاج و واج به صورتم نیگاه

میگردد . دوتا ارباب هم که دست بدست هم داده و
 انگار که چهل ساله همدیگروندیدن و توی به شهر غریب
 به هم رسیدن ؛

اربابم گفت :

- متین جون نامهات بدستم رسید .

متین هم گفت :

- ول کن بابا ارزش این حرفارو نداره حالا بریم

ناهار بخوریم ...

بعد بازوی ارباب رو گرفته و به طرف رستوران

اونطرف خیابون کشید . اربابم گفت ؛

- تو واسه ام خبر فرستادی ...

متین گفت ؛

- تورو خدا این حرفارو دیگه ول کن ... بریم

میخونه دوتا گیلان بخوریم :

من از تعجب داشتم شاخ در می آوردم : مگه

اینان بودند که خواهر و مادر همدیگرو به فحش کشیده بودند؟

به هم اتهام دزدی و گلاهداری میزدند !؟

به خدمتکار اطاق متین گفتم :

- رفیق جون ببینم این دیگه چه وضعشه ؟ آخه

اینها به چه زویی به صورت هم نگاه میکنند ؟

خدمتکار خنده‌ای کرده گفت :

- اینطور که معلومه تازه وارد این کار شدی ؟ و

پیدامت که ناشی هستی برادر جان .. اینو میگن زندگی

کاری .. تو خیال میکنی صاحب کار شدن آسونه :

وفتی صاحب به کار شدی باید طاقت این چیزاش رو هم

بپاری ..

آره برادر جان موضوع از این قراره که مرد

کاری شدن خیلی سخته . این کارها را که هر کس نمیتواند

انجام دهد ...

مردی که با دهانش پرنده می‌گیرد!

با هزار بدبختی توانستم خودم را به واگن تراموایی که در ایستگاه حرکت میکرد برسانم و از رکاب آخری آویزان شوم، در یک دستم کیف و در دست دیگرم پاکتی بود. یکی از مسافریں هم که مثل من خودش را به تراموا رسانده بود از آرنجم گرفت و خودش را بالا کشید. تراموا خیلی شلوغ بود. مسافریں انگار ماهی دودی که توی یک جعبه روی هم چیده باشند بودیم. همه ساکت بودند که ناگهان یکی دو نفر شروع کردند به حرف زدن و بعد آنها هم ساکت شدند. فقط یک نفر حرف میزد و آن مردی بود که با دهانش پرنده میگرفت. مردم به حرف او گوش میدادند و فقط گاهی که متوجه حرفی نمی شدند سؤال میکردند: این مرد تقریباً پنجاه

ساله به نظر میرسید . لباسهای کهنه‌ای به تن کرده بود و به نظر میرسید که پیراهن بدون کراواتش را زن یادخترش دوخته باشند . خیلی شبیه دربانها به نظر آمد ، حدسم درست از آب درآمد و معلوم شد که دربان یکی از ادارات بزرگ و مهم است و مدت بیست سی سال بود که به همین شغل اشتغال داشت و به گفته خودش سالهای دراز است که هر روز چند تا روزنامه را تا آخر میخواند : و گویا روزنامه‌هایی بوده که به اداره میآمده و او هم استفاده میکرد .

پیش خودم مجسم کردم که او چگونه روزنامه میخواند :

در يك کاربدور پشت به دیوار ، روی يك صندلی نشسته آرنج خود را به پنجره بزرگی تکیه داد و همینکه را که بدون تجویز دکتر گرفته به چشمش زده و روزنامه را از نقطه اول شروع می‌کند به خواندن ، هجی کنان و بلند بلند روزنامه را میخواند . چون خیلی آهسته می-

خواند تمام کلماتش را از حفظ می کند در همین حال که دارد روزنامه میخواند زنگ اخبار بصدادر پیاید و یا پیرا غرور و بیش روشن می شود، روزنامه را داخل پنجره گذاشته و میرود وقتی بر میگردد بقیه را میخواند .

من که عقب تراموا ایستاده بودم متوجه حرفهایش نبودم وقتی گوشهایم را تیز کردم که بینم چه میگوید دیدم از مرلین مونرو تعریف می کند :

« خیال نکنین این از اون زناست ، اهدا، خیالی

عاقله . »

یکی از مسافرین پرسید :

- عجب پس عاقله ۱؟ ...

- البته که عاقله ... از اینجا بفهم که چقدر عاقله .

با یه مرد مسن ازدواج کرده که یارو رومان نویسه و

هر کس کتابهایش را بخونه گریهش میگیره .

- گریهش میگیره ۱ چرا ۱؟

- بله که گریهش میگیره ، نو هم اگر از اون

کتابها بخونی غیرممکنه که گریهت نگیره . از قلم یارو
خون میچکه : اگه سنگ باشه تحمل نمیکنه : شوخی
نیس : رومان نویسه .

- راستی‌ها مرچبا به این زن وشوهر...
- خلاصه با این مرد ازدواج کرد و بعد هم سر
يك سیاهپوست در امریکا او را به دادگاه کشید .

یکی از مسافرین پرسید!

- موضوع سیاهپوست چی بود ؟

جواب داد!

- کار سیاهپوست چیز دیگه‌اس ... رئیس جمهور
آمریکا گفته : «من اجازه نمیدهم هیچ يك از سیاهپوستان
در دانشگاه ها سفید پوستان يك جا بنشینند و درس
بخوانند». حالا ملت سیاه میگویند : «پس اینطور ...
بوکسورهای مشهور دنیا ، دهنده‌ها و ورزشکاران
ما از ماهاشدولی آزادی اینکه در همه چیز سفیدپوستان
شريك شویم نداشته باشیم ، کیست که پرچم آمریکا را

دربازبهای المپیک به احتراز درمیآورد ؟ بله دوستان ها
هم متحد شده و اعلام جرم کرده اند.

- واقعاً که جرم است که چنین آزادی عملی را
از ملتی بگیرند .

- قربان موضوع اصلی چیز دیگر است. رئیس
جمهور میگوید :

«هر سفید باید به مدرسه سفیدپوستان برود و هر
سیاه به مدرسه سیاهپوستان که مساوات برقرار باشد و
این تبعیض نژادی از میان برداشته شود . و این موضوع
را اکثریت قبول نکرده اند و جمعیتی به نام «گولای گولان»
تشکیل داده اند .

- اون دیگه چه جور جمعیتی به ؟

- آهان . از اون جمعیت بی-رائون بگم
اعضای این جمعیت روزها میخوابند و شبها هم مانند
ارواح میگردند : به این معنی که چه پدر سفید سرشان
انداخته و شبیه ارواح میشوند و هر جا که يك سیاه پوست

دیدند ، او را می‌کشند .

- در مقابل سیاه‌پوستان کاری نمیکنند ؟

- چرا ... سیاه‌ها هم وقتی به زن مسن تنها رو

می‌بینن به هر وسیله‌ای که شده انتقامهون رو از اون زن
میگیرن !

- بگو که اونا از ما بدترند ؟

- حالا بیائیم سر بد بودنشون خوب اینکه معلومه

هرملتی واسه خودش به دردی داره :

- اینو که راست گفتی .. پس این آقای نویسنده

شوهر مرلین مونرو چه نسبتی با سیاه‌پوستان داشت ؟
خودش سیاه‌پوست بود ؟

(مردی که با دهانش پرنده می‌گرفت) کمی فکر

کرده و گفت :

- سیاه‌پوست خالص که نیست ، به ذره مخلوطه !..

حتی به مدت قبل با گفتن اینکه يك سیاه‌پوست از يك زن

امریکایی يك دلار گرفت . بیچاره سیاه‌پوسته رو ! حوبل

صندلی الکتریکی دادن .

- صندلی الکتریکی دیگه چی به؟

- ما چطور به متهم رو تیرباران می کنیم و یا به

دار میزنیم .. صندلی الکتریکی هم درست کارش مثل

همین دار زدن و تیربارون کردن ما میمونه ولی چون

امریکائیهها خیلی دل نازک هستن ، دلشون نمیساده آدم

سرپا بکشند ؟

- هجب .. لاهوله ولا ..

- بله قربان . انسانیت اینه ، آدمونشسته وبدون

اطلاع میکشند !

- که اینطور .. اینجوری میکشند اونم بخاطر به

دلار؟ واسه يك دلار؟

- آره .. ولی باید بدونین که دلار پول باارزشی

به .. اون زمون وقتی دلار را با پول خودمان هیار

کردیم هر يك دلار ۱۵ لیره ارزش داشت ولی حالا ۲۰۰

لیره بالا رفته .

- چطور اینهمه بالا رفته ۱۹

- ای برادر کجای کاری چی میگی، دولت نونسته

بر بازار سیاه غلبه کنه.

- این دلار که میگی از فرانک ارزشش بیشتره؟

- آره بابا، فرانک یعنی پول فرانسه، در جنگ

جهانی دوم در فرانسه مارشالی بود به نام دوگل، اما

هیچکس به حرفهای او گوش نمیداد: وگرنه از مصر

گرفته ناجبل طارق و اون حدودها همه تحت تصرف

فرانسه درمیومد. بعد هم که آلمان، تمام فرانسه رو زیر

و رو کرد و از بین برد. تازه بعد از این حوادث ناگوار

بود که ملت عقل به سرشان آمد و به مارشال گفتند: «ترا

خدا بیا سرپرستی ملت رو به عهده بگیر»؛

مارشال هم گفت: «بیا قانون اساسی را عوض کنید:

با اینکه سرپرستی شمارا قبول نمی‌کنم».

- پس موضوع فرانک چی شد ۱۹

تا مرد خواست جواب بدهد يك نفر دیگر سوال

کرد :

- پس اینطور مگه تو فرانسه هم قانون اساسی

هست ؟

مرد هر گشت و گفت :

- هرملتی بد یا خوب يك قانون اساسی مربوط به

خودش داره .

- خوب چرا میخواست قانون تغییر بکند ؟

- همه مردم بهم ریخته بودند و دیگه قانون و

مقرراتی باقی نمانده بود اونم میخواست باعوض کردن

قانون ملت رو زیر فشار بذاره که دست از پا خطانکنن .

- پس اینطور . . با این حساب اخلاق ملت فرانسه

خراب شده بود .

- میگی خراب شد لا اقل علنش رو هم سؤال کن .

تمامش هم گردن این توریست هاست . چون به فرانسه

توریست از همه نقاط دنیا زیادتر میره و زنان هم برای

جلب نظر توریست ها لباسهای افتضاحی می پوشیدند .

از این رو بود که کم‌کم همه چیز ارزش واقعی خودش
رو از دست داد. و برای همین ژنرال دوگل سر کار
آمد.

- آگه اینطوره، آمریکا با اون همه کثافت‌کار بهاش
اتم را چطوری کشف کرد؟

- اون مسئله چیز دیگه‌اس.

- چی هست؟

- این اتم را که میگی اول بار آلمانی‌ها کشف
کردند.

- پس آلمانی‌ها هم نابغه‌اند.

- بله ولی نتوانستند از آن استفاده کنند. آگه

هیتلر کمی دندون روی جگر می‌گذاشت میتوانست بسا
بمب اتم تمام دنیا را به تصرف خودش دربیاره. ولی بعداً
آمریکائی‌ها دانشمندان اتم را بسا تمام تجهیزاتشان به
آمریکا بردند.

- راسته که آمریکائی‌ها اتم را منفجر کردند؟

- اون به مسئله دیگه اس . . وقتی اتم بمب به دست آمریکا افتاد به ژاپن اخطار کرد که باید چند جزیره به ما واگذار کنی وگرنه بمب اتم میاندازیم .

- مگه ژاپونی ها تو جزیره زندگی می کنند؟

- بله . ژاپن به کشور جزیره است . .

یکی از مسافرین پرسید !

- راستی مسئله کره از چه قراره ؟

به دفعه دیدم که به ایستگاه آخری رسیده ام . باید در «اون کوی» پیاده شوم چون حواسم پیش مردك رفته بود تا «بستان چی» آمده بودم ! از تراموای پیاده شدم : مسافرین هر کدام از يك راهی رفتند . «مردی که با دهانش پرنده میگرفت» گفت :

- حالا بیائیم سر مسئله کره :

من هم از راهی که آمده بودم برگشته و سوار تراموای دیگری شدم . در راه به فکر درس خواندن افتادم و تازه فهمیدم که چقدر علم خوب است ، آدم

همه چیز را میداند . در این افکار غرق بودم و بسا
خودم میگفتم :

« آهان ... حالا نوبت میرمه به مسئله

علم ... »



از خر شیطان بیاپائین !.

داز خر شیطان بیاپائین ، به من و مادرت رحم کن ، هر جا دلت میخواد برو . ولی به استانبول نرو ، به ایران برو ، به هندوستان برو ، به چین و ماچین برو ولی به استانبول نرو بیا و محض ریش سفید بابات حرفشو گوش کن ... چی ؟! بعد از اینهمه خواهش و التماس میخوای بری ؟ برو ولی اینو بدون که دیگه نه من ، نه تو : منوباش که فکر می کردم تو آدمی و روی مرا زمین نمیندازی !! ..»

د تو استانبول خیلی توسری میخوری ، خیلی بیچارگی و بدبختی میکشی ، ولی چه فایده ، وقتی میفهمی که کار از کار گذشته و دستت از همه جا

بریده نه راه پس داری نه راه پیش ! ! ... ،
 واگه ابن استانبول لعنتی رو دیده بودی حالا این
 فکرها را نمیکردی ! من میدونم تو خیال میکنی خساك
 و سنگک اونجا از طلا و زمرده ! ولی روزی که شهر بی
 دروپیکر استانبول را از نزدیک دیدی حسالت میشه که
 دنیا از چه قراره ، حالا گیرم که صحیح باشه و سنگک و
 آجر پیاده روهاش هم از طلا و زمرد و باقوت باشه ، آخه
 به من و توجه مربوطه ؟ ای پسر بیچاره و زبان نفهم ، از
 خر شیطان بیا پائین ...

پسره احمق ، مگه تو از من که بابالم ، عاقل تری
 که بری استانبول و لختت نکنن ؟ ! عجب احمقی هستی !
 من از خودم تعریف نمی کنم ، ولی اول خدا دوم در
 سایه دعاهای خیر بزرگان ، تو استانبول کلی واسه
 خودم سرشناس بودم و روم حساب میکردند ، ولی با
 وجود این چندین مرتبه لختم کردند ، خنده داره ، حالا
 تو به الف بچه ، میخوامی بری اونجا و سر آدم های اونجا

کلاه‌بگذاری؟ هه هه هه !!!

«پسر، خدا بیامرز آقا مدبر به زمانی رفت استانبول،
موقعی که برگشت، همش خدا را شکر میگرد که مردم
استانبول پوستشو از تنش نکنند!، آقا رفعت هم،
رفت استانبول و موقعی که برگشت گفت:
«بابا مردم استانبول شلوار آدمو از پاش درمیآرن
و دوباره به خودش میفروشن!، یوسف آقا تعریف
میگرد:

«وقتی از قطار پیاده شدم مردی بطرفم آمد محکم
بغلم کرد و در حالیکه منو پسر عموی خودش خطاب می-
کرد، سرو صورتم را ماچ و بوسه کرد، منم که از پیدا
شدن یه پسر عمو قند تو دلم آب میشد و سر از پانمی-
شناختم شروع کردم به بوسیدن او! اما وقتی که ازش
جدا شدم نازه فهمیدم که چه کلاه‌گشادی سرم رفته! -
لامصب حتی به لیره هم برام نگذاشته بود که لااقل بتونم
با اون سوار اتو بوس بشم! جمال آقا هم که از ماجرای

یوسف آقا باخبر بود وقتی لوی ایستگاه راه آهن استانبول
مردی بطرفش میاد و پسر عمو صدش میزنه ، اونو با
مشت ولگد از خودش دور میکنه و میگه ؛

«مرتیکه پدر سوخته و حقه باز ، خیال کردی منم
یوسف، آقای گیج و منگ هستم که جیبم را خالی کنی؟
یا الله هرچی زودتر برو گورتو گم کن و الا میدمت دست
پلیس ...»

ولی یارو بلافاصله از جمال آقا معذرت میخواهد
و میگه:

«قره‌بان پس اجازه بدین همدیگر را ببوسیم و از
هم حلالی بخواهیم.»

جمال آقا و یارو همدیگر را بغل می‌کنن ، ولی
وقتی جمال آقا قضیه بر اش روشن میشه که میخواسته
پول بلیط اتوبوسو بده ، هرچی جیب‌هاشو میگردونه و
اینور و اونور میکنه اثری از پولها نمی‌بینه!

سلیمان آقا هم تو استانبول وقتی که سوار اتوبوس

میشه چند تا از اون زنهای خوشگل و تی تیش مامانی
 دورش حلقه میزنن و هی بهش فشار میارن ، سلیمان
 آقای بینوا که تصور میکنه وسط فرشته‌های بهشت گیر
 افتاده آب از لب و اوجهاش سرازیر میشه و هوش از
 سرش می‌پره ! بنده‌ی خدا موقعیکه میخواست پول
 بلیط الو بوسو بده به هوش میاد و اونوقته که می‌فهمه چه
 خاکی بسرش ریختن و کیسه پولشو بردن . مدتی توی
 الو بوس دنبال فرشته‌های بهشتی می‌گرده ولی کمترین
 اثری از اونا نمی‌بینه .

بله پسر چون آدم‌های استانبولی همیشه به ما
 حقه‌های نازه‌تری میزنن ، آخه از کجاش برات بگم که
 باورت هسه ؟ . همین دوسه هفته پیش بود که آفتابه
 شکسته‌ای را بعنوان اشیاء عتیقه به داود سیاه فروخته
 بودند . دوسه روز پیش هم چندتا فالگیر خدانشناس
 پولهای عثمان آقا را با به دسته روزنامه‌ی مچاله شده
 عوض کردند که روز روشن هیچکی نمی‌فهمه .

ببین پسر، ما این داستانها را هم شنیدیم و هم به چشم خودمون دیدیم تا باین سن و سال رسیدیم، حالا تو اصرار داری که بری به استانبول و از سنگش نون دربیاری! حرفی ندارم چون هرچی لازم بود بهت گفتم، حالا خودت میدانی، ولی اینم گوش کن تا واسه ات بگم:

«یادم میاد اون سال گوسفند نوی ده ما خیلی ارزان بود ولی برعکس، تو استانبول اصلا گوسفند گیر نمی آمد، منم موقعیت را مناسب دیدم و از چند تاده اطراف حدود صد تا گوسفند و بیست رأس گاو جمع کردم با چهار نفر چوپان از راه خشکی به طرف استانبول حرکت کردیم، هدفم این بود که حیوانات استانبول خوب بچرند و حسابی پروار بشن. برای اینکه مردم استانبول ما را خیلی دهانی حساب نکنن يك كت و شلوار خریدم و با پیراهن سفید آستین بلند و کراوات راه راه خودی ساختم. کلاهی را هم که قبلا خریده

بودم به سرم گذاشتم وقتی که لباس‌ها را پوشیدم گاو و گوسفندها را با چوبان‌ها روانه کردم و خودم سوار ترن شدم و بطرف استانبول رفتم ، از اونجا اینکه مردم ده منو از استانبولی‌ها ترسانده بودند ، همش منتظر این بودم که چطوری صنارسه‌شاهی پولی را که داشتم از جیبم نزن ، برای همین از چند نفری که توی کزبه ترن بودند خواهش کردم وقتی که به حدود استانبول رسیدیم خبرم کنن تا بیشتر مواظب پولم باشم ...

وقتی که از قطار پیاده شدم یکی از همان آدم‌های باشرف! تنه‌ی محکمی به من زد، فوراً فهمیدم که یارو جیب‌بره ، ولی از زرنگی که داشتم نتوانست کاری بکنه ، چون دستم روی کیسه پوام و کیسه پولم هم روی قلبم قرار داشت ! . وقتی می‌خواستم بلیط کشتی بخرم یکی از همون‌ها دستشو تکیه من کرد فوراً دستشو عقب زدم و گفتم :

.. دستتو بکش کنار .

یارو گفت :

- مگه چی شده ؟

جواب دادم :

- هیچی، نشده قبل از اینکه منو محتاج نسان شب

بکنی، دستتو بکش.

وقتی که او دستشو کنار کشید، به طرف سوراخی

که اونجا بلیط می فروختند رفتم خانمی که بلیط می-

فروخت گفت ا

- قیمت بلیط شما همیشه پانزده لیره ونیم ...

- خانم جان ما یه کاری حساب کن ، ما اولین

دفعه مان نیس که به استانبول می آئیم...

- قیمت بلیط فیکسه، چانه نداره !!

با خنده گفتم :

- مثل اینکه شما ما را ناشی گیر آوردین حالا به

خرده ارزان تر حساب کن که مشتری بشم :

خانمه با عصبانیت به سرم داد کشید!

- گفتم که همیشه آقا ...

چند نفر پشت سرم فریاد می زدند:

و یا الله عمو، یا بخریا برو کنار، کشتی داره حرکت

میکنه.

فوراً فهمیدم که همگی آن‌ها باهم ساخت و پاخت

کردند و دست به یکی شدند که پول مرا بزنند!

خانمه ازم پرسید:

- چند تا بلیط می‌خواهی؟ . زود باش معطل

نکن!

- اگه ارزان بدی همشو خریدارم، ولی حالا به دونه

بیشتر نمی‌خوام، اونم واسه نمونه است که ببینم جنسش

چطوره!...

جمعیتی که پشت سرم ایستاده بودند مرا از صف

بیرون انداختند، البته خودمم مایل بودم که از صف

خارج بشم، اگه از اونجا خارج نمیشدم حتماً پولهامو

می‌زدیدند: بهر حال بدون بلیط سوار کشتی شدم، وقتی

ازم بلیط خواستند گفتم :

- بلیط ندارم ولی هر چقدر که پول می‌خواهید

میدم .

- بیست و یک لیره .

- چی؟! اونجا پانزده لیره و نیم بهم دادند نخریدم،

حالا شماها می‌گین بیست و یک لیره! منو ناشی گیر

آوردین؟

- نه ناشی گیر نیاوردیم، تفاوتش مال جریمه‌اس:

بهر ترکیبی بود بیست و یک لیره پول بی‌زبان از

من مادر مرده گرفتند و با این کارشون روی هر چی راه‌رن

بود سفید کردند! اکثر مسافرین به‌طور دیگه بهم نگاه

می‌کردند، فهمیدم که برام نقشه میکشن همین موقع

یکی از اونا آمد بطرفم و گفت :

- کبریت خدمتون هست؟

بارو بخيال اینکه من نمیدونم موقع روشن کردن

کبریت می‌خواه کیسه پولمو از جیبم بزنه، منتظر جواب

بود ، چند بار توی چشمش نگاه کردم و بعد بهش
گفتم !

- پرو ، برو عمو جون دنبال کارت ، خدا روزی تو
جای دیگه حواله کنه !

مثل اینکه منو ناشی گیر آوردی ، نخیر کبریت
ندارم .

وقتی از کشتی پیاده شدم چهار نفر برای رهودن
چمدانم حمله کردند ، داشتم دیوانه میشدم ، تو روز
روشن ، سرگردنه هم چمدان آدمو نمی برن چه برسد
به استانبول که پایتخت کشورمونه ، اونم نه یکی ، نه دوتا ،
نه سه تا ، چهار نفر واسه یه چمدان قراضه ! از به طرف
من می کشیدم از به طرف اونها ، دست آخر هر چهار
نفرشان گفتند :

- باباجون ولش کن بریم ...

اصلا اگه توی خه اب هم می دیدم باورم نمیشد که
روز روشن چهار نفر گردن کلفت چمدان آدمو جلو

چشم صاحبش بپرن، دردسرت ندم، بعد از نیمساعت کشمکش، دسته چمدان تو دست من ماند دزدان چمدان را بردند! منم از پشت سرشان دویدم تا بالاخره توانستم چمدان را از دست چهار نفر که به اصطلاح حمل‌های اسکله بودند ولی میخواستند پولم را ببرند بگیرم آدرس هتل رو قبلا از همولایتی‌هام گرفته بودم ولی کسی را که بهش اعتماد کنم و آدرسو ازش پرسم پیدا نمی‌کردم، چون امکان داشت فوراً جیمو بزنی! بعد از مدتی سرگردانی و سبک و سنگین کردن آدم‌ها از پیرمردی پرسیدم!

- آقا جون، محله (سیر کجی) کدام طرفه؟

- سوار این تراموا بشو، ترا به محله (سیر کجی)

میبره:

سوار تراموا شدم، وقتی پلیط فروش خواست

پلیط را پازه کنه پرسیدم: (چنده...؟)

- پنج فروش:

- مثل اینکه توهم ما را ناشی گیر آوردی ؟
 ارزون تر حساب کن مشتری بشم ، باور کن که من
 استانبولو ندیدم و این دومین باره که باین شهر میام ،
 آره ارواح بابات باور کن ، آخه مرد حسابی من این
 شهر را وجب به وجب بلدم و خوب میدونم که شما با
 ما دهالی ها چطور حساب می کنید !؟

بلیط فروشه که آدم دهن لقی بود خنده ی بلندی
 کرد و جواب داد :

- پیاده شو تا استانبولو بهتر بشناسی !...

بی انصاف منو پیاده کرد و رفت : بهر زحمتی بود
 هتل را پیدا کردم و چند روز همدگوسفندها و گاوها را
 فروختم ، چهارده هزار لیره گیرم آمد که همشو گذاشتم
 نوی جیبم ، آره هر چقدر از دزدها و جیب برهای بی -
 شرف استانبول بگم کم گفتم . وقتی پولها را نقد کردم
 تصمیم گرفتم هرچی زودتر به ده مون برگردم ، اونشب
 موقع خواب پولها را نوی خشتك شلوارم گذاشتم ! و

خوابیدم! ولی منگه خوابم، میبرد؟ میدونستم آگه استانبولیهها نتونند با زبان خوش آدمو لخت کنن ، با زور و قلدری این کار رامی کنن . چون خوابم نمیبرد رفتم روزنامه ای خریدم و به هتل برگشتم ، وقتی روزنامه را خواندم دیدم مال يك هفته پیشه . ظهر همان روز که توی رستوران غذا خوردم به اندازه پول غذا ، سرویس ازم گرفتند ، درد سرتون نمیدم ، صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم و پس از شمردن پولها و پرداختن صورت حساب هتل سوار اتوبوس شدم و از اینکه پولها را ازم نرده بودند ، هزاران بار شکر کردم. توی اتوبوس هر کس از بزرگ و کوچک ، پیرو جوان ، خوشگل و بدگل ، بهم نزدیک میشد بسا سقلمه از خودم دورش می کردم بسا اینکه زن جوان و تو دل بروئی در حالیکه آدرسی را بهم نشون میداد پرسید:

- باین آدرس چطوری میشه رفت ؟

منکه میدونستم او کاری غیر از ربودن پولهای من

نداره گفتم!

- بخواهرجون، چرا از من می‌پرسی؛ برو از اونهایی که بلدند پرس، برو جونم بـرو روزیتو جای دیگه پیدا کن!..

وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدم، روی یکی از صندلیها نشستم و در حالیکه فشار بیشتری به کیسه پولم می‌آوردم منتظر قطار شدم. ترس عجیبی سر تا پامو فرا گرفته بود! نذر کرده بودم اگر پولهارو صحیح و سالم به ده برسونم یکی از گوسفندها را قربانی کنم: همین موقع مردی بطرفم آمد با خودم گفتم:

- دیدی چی شد؟ الانه که یارو منو لخت و بی

پول بکنه.

مرد یواش یواش بمن نزدیک شد و پرسید!

- ببخشید، ممکنه بگین ساعت چنده و قطار

(فهری به) چه موقع حرکت میکنه؟

من که میدونستم اون پیشرف نظری به پولها داره

فریاد زدم :

- مریکه برو کنار، برو والا خدمت میرسم. انگار
 توهم مرا ناشی گیر آوردی ؟ برو ساعتو از کسی پرس
 که ساعت شناسه، از این گذشته مگه من رئیس ایستگاهم
 که این سؤالها را ازم میکنی ؟
 اون مرد با ناراحتی گفت :

- حیف از اون نونی که تو میخوری .. مریکه
 عوضی منکه چیزی بهت نگفتم که اینقدر بدو براه میگی ..
 مثل اینکه بوئی از تمدن نبردی ، حالا حسابی خدمت
 میرسم که دیگه توبه کاربشی !... و بلافاصله توی روز
 روشن بطرفم حمله کرد و بقیه ام را گرفته فریاد زد: و آهای
 پلیس .. پلیس .. طولی نکشید یک پلیس آمد آن مرد شکایت
 کرد که من میخوامت جیب او را بزنم ... با هزار زحمت
 و صد تا قسم و آیه بقیه ام را از دست او خلاص کردم و
 میخوامت نفس راحتی بکشم که مردی مسن و جا افتاده
 بطرفم آمد و سلام داد چون میدانستم نباید جواب سلام

مردم استانبول را داد خودم را به (کری) زدم و جواب ندادم .. ولی یارو ولکن نبود پشت سرهم سلام میداد ، برای اینکه از دستش خلاص بشم به گوشه دیگر سالن رفتم ولی اون هم دنبالم آمد . دیدم دست بردار نیست پرسیدم :

- آقا جان فرمایشی دارین ؟

- میخواستم چیزی به شما بگم .

منکه میدونستم اون نظرش چی به و برای پولهام نقشه کشیده با پوزخند گفتم :

- بفرمائید ببینم چی میخواهین بگین ؟

- من پیش یکی از ملاکین بزرگ نوکر بودم ...

دیشب در قمار مبلغ زیادی باختن و چک داده باید امروز بهر قیمتی شده پولش را بی-انک برسونه و الا آب-رویش میره ::

با خودم گفتم : و خدا میدونه یارو چه کالکی میخواد

بزنه او پرسیدم :

- این جریان بمن چه ارتباطی داره ؟
 بارو قوطی بزرگی را از زیر دامنش بیرون آورد
 درش را باز کرد تعداد زیادی گردن بند و سینه ریز و
 گوشواره طلا و الماس و مروارید توش بود بمن نشان
 داد و فوری در قوطی را بست بعد در حالیکه بانگرانی
 اطرافش را نگاه میکرد گفت :

- اینها را داده بر اش بفروشم .

من خندیدم و توی دلم گفتم : بز و جرانم مشتری تو

پیدا کن .. ما دیگه خر نمیشیم!

پیرمرد مثل اینکه نظر مرا حدس زد و گفت :

- من نمبخوام شما اینها را بخرید.. فقط خواستم

بگم بعضی از این مردم واقعاً بی انصاف هستند . چیزی

را که میلیونها لیره ارزش داره ، نمبخوانند ۱۵ هزار لیره

بخرند!.. باور کن هر کس امروز اینها را بخره فردا چند

برابر گیرش میاد!..

بهش گفتم :

- از من احمق‌تر گیر نیاوردی که اینارو بهش
بهروشی؟

- نه جونم ناراحت نشو، آخه من و تو که نمی-
تونیم چنین پولهایی داشته باشیم، چون خیلی ناراحت
بودم فکر کردم آدم بدی نباید باشی برات درد دل کردم
که به خرده سبکتر بشم، خدا حافظ .

در حالیکه به پولهای کسی که میخواست آن اشیاء
تقلبی را بخرد افسوس می‌خوردم با نگاه او را بدرقه
کردم . در همین موقع دونه‌بربطرفم آمدند ، یکی از آنها
تنه محکمی به من زد هم‌ینطور که روی پولهام فشار
می‌آوردیم متوجه یک دسته اسکناس که تو دست یکی
از آنها بود شدم گفتم:

- درد حسابی، مگه کوری؟ چرا تنه میزنی؟

- ببخشید، ببینم اینجاها یک آدم مسنی روندیدی؟

- چرا .

- کدام طرف رفت؟

- چه جوری بود ؟

- پیرمرد نوکر مآبی بود ؟ تو دستش يك جعبه‌ای

داشت . ؟

- درسته ، حالا از اینجا رفت ، نکته پولهای شمارو

از جیب‌تان زده ؟

- نه جونم ما پولی نداریم که او بزنه .

- ولی تو استانبول این چیزها معلوم نمیشه .

- حق باتوست ، ما دونفر صراف هستیم و چند دقیقه

پیش این پیرمرد با یه جعبه پر از طلا که گویا مال اربابش

بوده و خدا میدونه اونارو از کجاذد دیده ، پیش ما اومد ،

ما حاضر شدیم اونهارو ۱۵ هزار لیره ازش بخریم ولی

نداد ، فکر کردیم که چند دقیقه دیگه هر میگرده و راضی

میشه منتظرش شدیم ولی ازش خبری نشد ، داریم دنبالش

میگردیم ، بساور کنید دو بیست هزار لیره قیمت اون

جواهراته .

هر دونفرشون کم مونده بود گریه بکنند ، حق هم

داشتند آدم‌هایی مثل ما برای آنهمه پول گریه که هیچ حاضریم خودمونو بکشیم : یکی از اون دو نفر پرسید :

- نفهمیدین کدوم طرف رفت ؟

چون نمیخواستم ۱۷۵ هزار لیره بدست اونا بیفتد، طرف مقابل را که اون پیر مرد رفت به آنها نشان دادم ، هر دو نفر با خوشحالی ازم جدا شدند .

دیگه وقت را تلف نکرده دنبال پیر مرد شروع کردم بدویدن ، اما او آنقدر دور شده بود که بزحمت تشخیص میدادم . شروع کردم به دویدن و با صدای بلند صدایش میکردم ولی انگار نه انگار . پس از نیمساعت دویدن و عرق ریختن باورسیدم وبدون اینکه وانمود کنم دنبالش دویده‌ام پرسیدم :

- قربان کجا دارین میرین ؟

با تعجب پرسید :

- شما کجا میرین ؟ منکه گفتم کجا میرم ، این

صراف‌های بی‌شرف حاضر نیستند اینهمه جواهرات را بیشتر از ۱۵ هزار لیره بخرن، حالا می‌خوام اونارو بهر قیمتی که شده بیکی از صرافها بفروشم و اربابم را از خطری که متوجه‌اش شده نجات بدم!

- چی بعنوان حق‌الزحمه به شما میرسه ؟
 - اختیاردارین خدا نکنه، من نان و نمک اربابمو خوردم و اصلا به خودم اجازه نمیدم که چنین کاری بکنم .

- حاضری اونارو به من بفروشی ؟
 - از شما کی بهتر گیرم میاد ؟ با کمال میل...
 بعد از چانه‌زدن زیاد، آنها را به ۱۴ هزار و پانصد لیره خریدم .

وقتی به ایستگاه راه‌آهن رسیدم، قطار رفته بود، اما رفتن قطار دیگه واسم ارزش نداشت، برای اینکه بعد از فروش اون‌ها با فکر آسوده به ده پرمیگشتم .
 برای اینکه جعبه را ازم نزنن طوری سفت لای مال و

کمرم گذاشته بودم که اگر رستم دستان هم می‌آمد نمی -
 تونست ازم بگیره ! برای اینکه بدونم جواهرات چقدر
 ارزش داره اونها را بردم پیش به صراف ، صراف پس
 از اینکه کمی آنها را نگاه کرد باخنده گفت ؛
 - داداش اینارو که از شیشه ساختن ، بیشتر ازدو
 سه لیره ارزش نداره ، اینارو بپر بازار شاید بتونی ۵الی
 ۶ لیره بفروشی !!...

به خیال اینکه آن صراف هم با فروشنده اصلی
 شریکه و می‌خواه با کمترین قیمت ازم بخره ، پیش چندتا
 صراف و طلا فروش دیگه هم رفتم اما متأسفانه همشون
 بهم گفتند ؛ برادر اینارو از شیشه ساختن ، دو سه لیره بیشتر
 ارزش نداره ، وقتی مرا با این همه زرنگی اینجور گول
 بزنی و رنگ بکنند حساب تو صافه... آره پسر جان حرف
 مرا گوش کن. از رفتن به استانبول چشم پوش ، از این
 استانبولی ها هر چی بگی برمیاد . از خر شیطان بیا پائین .

پایان

بام (۱)

نمیدانم (دورسون) را چگونه تعریف کنم ...
پسری است موفر فری ، صورت گندم گونی دارد لاغر
و هاریك اندام است ، آدم حساب دان و زرنگی است.
جلویش يك مسئله چند مجهولی بگذارید فوری آن را
حل میکند نه میخورد و نه میخوابد ... همه اش درس
میخواند و کار میکند ...

این دورسون فقط يك غیب دارد به سرو وضعش
نمیرسد و در لباس پوشیدن خیلی بی بند و بار و لاقید
است ... وقتی کفش نو میخرد همان روز اول بند
کفشهایش پاره میشود و بعد از آن روی پاشنه راه میرود ،
هفته به هفته ریشش را نمی تراشد وقتی هم اصلاح میکند

(۱) يك نوع بازی است .

نصف ریش و سبیلش میماند و منظره بدی پیدا میکند.
 شش ماه با هم دوره سر بازی را یکجا گذراندیم.
 همان هفته اول تمام تکمه‌های لباسش کنده شد! موقع
 غذا خوردن مرتب غذا روی لباسش میریخت و همه لباسش
 را لکه‌دار میکرد. بهترین دوستش (آونی) بود او هم
 از کسانی بود که خیلی سر بسر دورسون میگذاشت روی
 هم رفته پسر شیطانی بود. وقتی که برای تعلیم به سر باز خانه
 میرفتیم آونی ابراهیم را صدا زد و گفت: «ابراهیم...»
 - چی به؟

- ما امروز ناهار چی خوردیم؟

- من چه میدونم!... میخوای چیکار؟

- آخه فراموش کردم.

ابراهیم رفت. کت (دورسون) را بو کرده و

گفت:

- هی پسر.. آبگوشت خوردیم!..

دورسون محکم میزنه نوی سر ابراهیم و کرکر

میخندد. آونی هم مثل دورسون شلخته بود ولی شیطانتر
از اون. ناصدای موزیک آماده باش را میشنفته لباس هر
کس جلوی دستش بیاد میپوشه و راه می افته! دورسون
زودتر از همه بیدار میشه و شروع میکنه به داد زدن.

«بچه ها کوله پشتی منو کسی ندیده؟ ...»

و شروع میکنه دنبال کوله پشتی میگرده ...

«بچه ها مچ پیچ منو ندیدین؟»

وقتی همه جارو میگرده و پیدا نمیکنه عصبانی میشه

و فریاد میزنه!

«لا اقل هگید کوله پشتی منو کی برداشته ...»

به میدان میریم و به صفت میابستیم ولی تو آسایشگاه

هنوز صدای دورسون بگوش میرسه!

«کی نفننگ منو برداشته؟ خوب بهم بگین

دیگه! ...»

(آونی) هم بی بند و بارتر از دورسون است صبح

که از خواب بیدار میشه اولین جوراب که به دستش برسه

میپوشه! و تو سرنیزه‌ها هر کدوم که قشنگتر از همه باشه
برمیداره ولی بعضی اوقات که دیر از خواب بیدار میشه
و می‌بینه هر کس لباس‌های خودشو پوشیده میره سر
وقت دررسون ویکی از اثاثیه‌های اونو کش میره ..!
«قربون خدا برم دورسون را فقط برای حل کردن
مسائل ریاضی آفریده است. يك دل طلائی براق داره..
اخلاقش خوب و طاقت شوخی هم داره..»

اواخر ماه پنجم يك امتحان میدهیم و گروه‌بان
میشویم ... قرار است برای امتحان يك ژنرال از شهر
دیگه بیاد. این ژنرال است که آدم سهله، کوه و دشت
هم از اسمش میترسند. قرار بود که فردا امتحان انجام
بگیره. اون روز ما را برای تعلیمات نبردند قرار شد
سر و وضعمان را مرتب کنیم. لوله‌های تفنگ‌هایمان را
پاك کرده و کفش‌هایمان را! واکس بزیم. و برای بازدید
ژنرال آماده شویم ..

ولی ما این کارها را انجام ندادیم. از خواب که

بلند شدیم چای خوردیم و بعد توپ برداشته و رفتیم بازی کردیم و بعد هم رفتیم داخل رودخانه که خنک شویم... (آونی) خوب بازی میکرد ولی در عوض دورسون نمیتوانست از پس توپ پیاد هرچه دنبال آونی میدوید که توپ را بگیرد نمیتوانست حالا اینکه چیزی نیست. زبانش را يك و جب از دهانش بیرون آورده بود هنگامی که داشت میدوید کفش بی بندش از پایش درآمد با يك لنگه کفش دوید ولی آن لنگه دیگر هم درآمد. دورسون لنگه کفش را برداشت و بطرف آونی پرت کرد ولی به اون خورد. مثل همیشه نمیدانم سه یا چهار ساعت بازی کردیم و در این مدت آنقدر پسره (دورسون) گیج شده بود که هیچی حالیش نبود بعد برای اینکه کمی خنک شویم داخل رودخانه شدیم رودخانه تا زانو آب داشت.

دورسون داخل آب رفت ولی نمیتوانست بیرون بیاید هی دست و پا میزد و کمک میخواست. ما فکر کردیم شوخی میکند ولی نه او راست راستی داشت

غرق میشد . اما واقعاً تعجب داشت مگه آدم تو آبی
که با زانو بیشتر نیس خفه میشود ؟ ! ...

(مراد گنده) آمد دورسون را که توی آب دست
و پا میزد گرفت سرش را زیر آب کرد . البته او فکر
میکرد دورسون شوخی میکند . ولی شوخی در کار نبود
دورسون داشت تلف میشد . مراد پس گردن او را گرفت
و به هوا بلند کرد چند بار تکانش داد از دهانش آب بیرون
میریخت روی ماسه های کنار رودخانه درازش کرده و
آونی نفس مصنوعی بهش داد . بالاخره توانست از جایش
بلند بشه و تلوتلوخوران خودشو به سر بازخانه برسونه .
موقع آمدن با آونی يك هندوانه اشتراکی خریدند وقتی
به سر بازخانه رسیدند هندوانه را آونی از وسط نصف
کرد نصفش را به او داد و نصف دیگرش را خودش
برداشت و شروع کردند با قاشق خوردن :

دورسون گفت :

- هندوانه را از وسط نبریدی ... :

آونی صدایش را در نیاورد و شروع کرد به خوردن..
دورسون دو مرتبه گفت :

- مال تو بزرگتره ...

باز هم آونی چیزی نگفت . ولی دورسون ولکن
نبود و مرتب قر میزد :

«چرا بزرگترش را خودت برداشتی ؟»

«....»

- پسر نهجالت بکش .

دورسون مرتب قر میزد و آونی هم اصلاً بروی
خودش نمیآورد :

- خیلی جنست خرابه! ...

آونی باز هم چیزی نگفت بقیه هندوانه را که
مانده بود خورد و آهسته از روی میز بلند شد کاسه هندوانه
را برداشته و توی سر دورسون گذاشت . پوست هندوانه
با گوشه‌های دورسون فرو رفت ، دورسون که تو بازی
فوتبال گیج شده بود از يك طرف هم که توی رودخانه

داشت غرق میشد، حالا هم که پوست هندوانه روی سرش بود پاك گيج شده بود!

بعد از صرف شام آونی گفت!

- بچه‌ها بیائید (بام) بازی کنیم ...

بچه‌های آسایشگاه همه اطراف او جمع شدند نشستیم و بازی را شروع کردیم، بازی (بام) اینطور است که بجای شماره‌های ۵ و ۱۰ و ۱۵ و ۲۰ باید بگویند (بام) کسانی که بادشان برود (بام) نگویند كتك میخورند. دورسون هر کاری میکرد نمیتوانست این بازی را خوب انجام بدهد مرتب كتك میخورد، بازی شروع شد،

(يك ...)

(دو ...)

(سه ...)

(چهار ...)

نوبت دورسون که رسید، هی فکر کرد و بخودش پیچید ولی نتوانست بگوید (بام) و با گفتن کلمه ۵ منفجر شد!

بچه‌ها شروع کردند به کتک زدن دورسون‌حالا
 زن ، کی بزن بیچاره دورسون دیگه داشت از حال
 میرفت ، بازهم بازی شروع شد !

« یک ... »

« دو ... »

« سه ... »

« چهار ... »

بازهم دورسون بادش رفت که (بام) را بگوید و
 هرچی فکر کرد نتوانست به یساش بیاورد بازهم مثل
 دفعه‌های قبل تکرار شد و با گفتن ۵ خودش را راحت کرد
 ولی بچه‌ها ریختند سرش و کتک بود که خورد دورسون
 میدادند ! دفعه سوم هم بازهمین جریان تکرار شد بادش
 میرفت و بازهم کتک میخورد ، و آنشب تا نصف شب
 کتک خورد .

خداوردی در کنار تخت دورسون میخوابید ،
 اینطور که او میگفت : دورسون در آنشب وقتی که لوی

خواب بود فریاد میکشید : « بام ، بام . . . »

تا صبح چندین بار از خواب پرید ، صبح باز از خواب بلند شد و فریادش به آسمان رفت :

« بچه‌ها کمر بند منو کی دیده ؟ :: »

« پس کلاهم کجاست ؟ . . . »

« کتو کسی ندیده ! ؟ . . . »

« تفنگم تو دست کی به ؟ :: :: »

ما لومیدان بودیم که بعد از مدتی آونی سلانه ، سلانه ، آمد . امدورسون هنوز نومی آسایشگاه دنبال اثائیه‌اش میگشت ، بعد از اینکه جناب سروان فرمان خبردار داد دورسون از دور به چشم میخورد که لباسش کج و کوله و کثیف بود بسروان گفت :

- پسر این چه وضعی به ؟

دورسون جواب داد :

- جناب سروان ، آونی کوله پشتی مرا برداشته !

جناب سروان بخره دورسون را گرفت یکدفعه تمام
 دکمه هاش باز شد . دلایلش هم این بود که وقتی دکمه
 های کت دورسون کنده میشد آنها را نمیدوخت باسوزن
 و سنجاق گاهی هم باچوب کبریت از پشت آنها را محکم
 میکرد اما مدتها بود که دکمه ها همانطور روی کت او بود.
 سروان فریاد زد :

- برو سرجات بایست ...

بازدید از تفنگک و سرو وضع سربازها شروع شد
 بعد از مدت کوتاهی ماشین بیمسار دیده شد همه ما
 میله زیدیم . پشت سر بیمسار سرهنگک فرمانده هنگک ما
 پیاده شد ، دورسون کنار من ایستاده بود . اما هنوز
 از کتک هائی که دیشب خورده بود گیج بود . سروان
 گفت :

- ایست :::: نظر .. به .. راست ...

بیمسار گفت : « آزاد ... »

بعد بیمسار از رفاقا سان دید و با ملایمت از همه

احوالپرسی کرد :

« حالتان چطوره ؟ ... »

« زنده باشید ... »

سروان فرمان داد :

« از راست به ترتیب بشمار يك ... »

محمد چون اول صف ایستاده بود شروع کرد

« يك ... »

حسن میاه پهلو دستش ایستاده بود گفت :

« دو ... »

بچه ها به ترتیب می شمردند نویت بمن که رسید

گفتم :

« نوزده ... »

حالا باید دید دورسون میگفت « بیست » ولی دهان

او باز نمیشد فقط میارزید بعد هم هرچه قدرت داشت

فریاد کشید :

« بام ... »

چنان دادزد که صدایش در کوهستان پیچید، وقتی
 دورسون گفت . « بام » پهلو دستی اش نتونست چیزی
 بگه . دورسون سرش را اینطرف و آنطرف کرد و بعد
 شروع کرد به جیک جیک کردن ژنرال به روی فرمانده
 هنگ، فرمانده هنگ به روی فرمانده گردان و فرمانده
 گردان به روی سروان به ترتیب به صورت هم نگاه
 کردند .

سرگروه بان به روی دورسون نگاه کرد، سروان
 که نمیدانست چی شده دوباره فرمان داد :

« از راست به شمار ! ... »

« يك »

« دو »

دست راستی من گفت ۱۸ و من گفتم ۱۹ باز
 دورسون به خود پیچید و بالرز گفت :

« بام »

انچه های تیه سار و هم رفت، سروان جلوی دورسون

آمد و گفت :

- دورسون چرا بیست نمیگی ؟ ::

من آمسته موضوع را برای سروان گفتم !

- قربان جای ایشان را هوض کنید :

سروان جای دورسون را هوض کرد باز دوباره

فرمان داد :

« از راست بشمار ::: »

« يك ::: »

« دو ::: »

دورسون باید میگفت بیست و سه ولی آنقدر گیج

بود که هیچ چیز دیگر جز « بام » نمیتوانست بگوید بعد

سرش را اینطرف و آنطرف گرداگرد جيك جيك میکرد:

هرچقدر بهش کمک کردیم فایده‌ای نداشت .

- دورسون بگو شانزده ! ..

- دورسون بگو دیگه : بگو شانزده :::

ولی دورسون مکث میکرد و بکدقه منفجر میشد !

« بام . . . »

تیسار گفت :

- این آقا را بیرون بیاورید !

بیرونش آوردن و دورسون کشان کشان خود را
به آسایشگاه رساند ، بعد از بازدید دورسون گفت :

- همش تقصیر شماست !

اول یخه آونی بعدهم یخه مرادرا گرفت ، آنشب
از بس ناراحت بودیم بازی نکردیم .

فردا دورسون را از قرارگاه خواستند ، رفت
و باخوشحالی برگشت قبلاً يك امتحان در مسابقات
اروپائی شرکت کرده بود ، هر کس در این مسابقه اول
میشد برای دیدن دوره مهندسی به اروپا میرفت ، (آلمان)
حالا نتیجه مسابقه معلوم شده بود دورسون در میان
پانصد نفر اول شده بود .

يك هفته بعد لورا به آلمان بدرقه کردیم ، ولی
شب پیش هم بازی بام کردیم ولی دورسون یکبار هم

(بام) نگفت و تانصف شب کنك خورد .
روزی که قرار بود از ما جدا شود باز صدایش
به گوش میرسید ؛

- چه کسی کت مرا دیده ؟ ...

- لنگه کفش من پای کی به ؟ ...

استعفاء

ناگهان برنامه هادی رادیو قطع گردید و این
خبر کوچک را گوینده اخبار با صدای بلندی اعلام نمود:
«مدیر کل اداره ... دیروز از مقام مدیریت خود
استعفا نمودند»

سپیل تلفنها به رادیو سرازیر گردید ، همه از
این خبر جا خورده بودند ، سردبیر یکی از جرابد ،
فوراً خبر نگارش را صدا زده باو گفت زود برو به سر و
گوشی آب بده بین اصل موضوع چی به ؟

مخبر زرننگ هم به هزار زحمت توانست با مدیر
کل تماس تلفنی بگیرد ، پس از مدتی معطلی بالاخره
گوشی را خود آقای مدیر کل گرفت و گفت الو

فرمائید : : :

- جناب آقای مدیر کل تعظیم عرض می کنم ، حال مبارکتان چطوره ؟

آقای مدیر کل سرفه بلندی کرد و گفت : الحمدلله جنابعالی ؟

مخبر گوشی تلفن را بیشتر به گوشش چسبانده بارقص پسا جواب داد : بنده قربان ، مخبر روزنامه « سازنده » می باشم که شبها چاپ می شود و روزها منتشر می گردد .

- خب سنوالی داشتید ؟

- بله قربان ، میخواستم از حضورتان تقاضا کنم ، علت استعفای خودتان را از مقام مدیریت بفرمایید ؟

مدیر کل با تعجب پرسید : چی ؟!

- قربان علت استعفاء حضرتعالی از مقام مدیریت ؛
- باز نفهمیدم .

- قربان ، میخواستم از حضور عالی سنوال کنم

که علت استعفاء جنابعالی چه بوده است ؟
مدیر کل که هنوز گیج بود با ناراحتی پرسید :
کی استعفا داده ؟

- حضرتعالی .

- من !؟

- بله قربان جنابعالی .

- عجیبه ، کی ، چه موقع !؟

مخبر بانگرانی جواب داد: دیروز قربان :

- شما از چه منبعی کسب اطلاع کردید ؟

مخبر شروع کرد به من من کردن تا اینکه بالاخره

زبانش باز شد گفت : قربان فکرمی کنم این خبر را روزنامه

«بازدید» نوشته بود .

مدیر کل سرفه‌ای کرده با ملایمت گفت آهان :::

خب اگر روزنامه این خبر و نوشته پس من استعفاء دادم؟

- پس قربان درست بوده :

- بعله ، حالا شما چی میخواهید پرسید ، آگه

استعفاء دادم که دیگه حرفی نیست .

- قربان قصد از این مزاحمت این بود که علت

استعفاء را بفرمایید؟

- خیلی مورد لزومه؟

- بله قربان :

مدیر کل شانه هایش را بالا انداخته گفت ! من چه

میدونم چرا استعفا دادم !!..

مخبر با التماس پرسید : حضرت اجل پس چه

کسی میدونه ؟

- چه میدونم آقا .

مخبر بحال التماس پرسید؛ حضرت اجل خواهش

می کنم بفرمایید .

- برو آقا جان این جور مطالبو باید از وزارت-

خونه ها پرسید !

مخبر با ناامیدی گفت؛ شکر میکنم . و تلفن را

قطع کرد .

•••

صبح روز بعد درستون یکی از روزنامه‌ها این خبر کوچک انتشار یافت: «علت استعفاء مدیر کل
تحقق یافت و طبق تحقیقات حاصله، مدیر کل به عقل مزاجی استعفاء نموده‌اند».

در بعد از ظهر همان روز یکی از روزنامه‌ها که با آقای مدیر کل سوابق مخالفت داشت، این خبر را منتشر کرد: «آقای مدیر کل در يك مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت: استعفای من حقیقت دارد و علت آنهم يك مسئله اصولی می‌باشند و صریحاً باید بگویم که به علت اختلاف اصولی، به مناسبت مخالفت با اعضای يك شورای مهم استعفاء داده‌ام و مفتخرم که قاطبه مردم این عمل مرا تقدیر خواهند کرد».

•••

دو روز بعد همان روزنامه مخالف خبر شماره قبلیش را به این ترتیب اصلاح نمود: «در شماره قبل علت

استعفای آقای مدیر کل را به علل مزاجی درج نمودیم ولی طبق تحقیقات موثق اخیر مخبرین باهوش و زرنگ ما، علت استعفاء مشارالیه مزاجی نبوده بلکه جنبه شخصی داشته است .

...

بک نامه اعتراض آمیز و سرگشاده به دفتر روزنامه مخالف فرستاده شد که خود آقای مدیر کل بسا خط زیبایش نوشته بود: «جریده شریفه، به تاریخ .. و شماره .. در صفحه اول ستون پنجم راجع به استعفای اینجانب، از مقام مدیریت کل مطالبی درج شده بود که این موضوع که جز شایعه چیز دیگری نبود و هیچ اصل و اساسی نداشت . بنابراین خبر مندرجه تکذیب می شود، متمنی است طبق قانون مطبوعات تکذیب خبر مذکور را در صفحه جداگانه ای با ستون مجزا درج فرمایید . ضمناً تقاضا می شود که خبر تکذیب را در چندین شماره مکرر درج فرمایید : امضاء مدیر کل ...»

...

فردای همان روز روزنامه مخالف در صفحه
جداگانه‌ای خبر اخیرش را راجع به استعفای آقای مدیر
کل اینطور تکذیب نموده بود : « آقای مدیر کل ا ره .
استعفا نکرده اند ..

و روز بعد تمام جراید این خبر را با تیر درست
چاپ نمودند ؛ « مدیر کل امور ... بر اثر ایقنی که از
خود نشان دادند علاوه بر سمت و وظیفه قبلی ، مشاغل
زیرا بعهدہ گرفتند : رئیس اطاق نماینده برجسته
اتحادیه .. مدیر کل تنظیم دودماشینها ، مدیر کل اصلاح ..
و بررسی وضع هوا و آب دریاها و رودخانه‌ها !

پایان





رضا همراه ۵۴ سال دارد
و حاصل این عمر توباد رفته
۵۴ کتاب و بیش از یکصد
نمایشنامه صحنه و رادیویی
است

از آثار این نویسنده انتشارات
فروغی منتشر کرده است

- ۱ - پنجه
- ۲ - مگر تو مملکت شماخر نیست
- ۳ - مرد شرقی
- ۴ - ما مردم مقلدی هستیم
- ۵ - پاداش آخر سال
- ۶ - طبق مقررات
- ۷ - بچه‌های آخر زمان
- ۸ - چاخان
- ۹ - حزب کرامت و حزب سلامت
- ۱۰ - دلتون میخواد میلیونر بشین
- ۱۱ - عرض‌قند
- ۱۲ - عشق آتشین
- ۱۳ - قلقلك
- ۱۴ - زن و سواسی
- ۱۵ - ارزش شرافت
- ۱۶ - کلاه دامادی
- ۱۷ - داماد سرخانه
- ۱۸ - بازرس مخفی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۹۲۰



بها: ۸۰ ریال